

# نرس

از

ابراهیم کهستان





خروس

# از ابراهیم گلستان

آذر، ماه آخر پائیز

هفت داستان

شکار سایه

چهار داستان

جوی و دیوار و تشنہ

ده داستان

مد و مه

سه داستان

خشت و آنینه

نوشته برای فیلم

اسرار گنج دره جنی

یک داستان از یک چشم انداز

گفته ها

نوشته های غیر داستانی و گفتگو

زندگی خوش و کوتاه فرنسیس مکومبر

یک معرفی با ترجمه چند داستان ارنست همینگوی

کشتنی شکسته ها

ترجمه چند داستان

هکلبری فین

ترجمه رمان مارک تواین

دون ژوان درجهنم

ترجمه نمایشنامه برناردشا

# خروس

از

ابراهیم گلستان



First published August 1995

چاپ یکم مرداد ۱۳۷۴

Published by Rowzan,  
New Jersey U.S.A &  
London UK.  
Printed by Paka Print  
London

ناشر روزن  
تیرو جرسن، آمریکا ،  
لندن، انگلستان  
چاپ پکا پرینت، لندن

Copyright © 1995 by Ebrahim Golestan

همه حق های نقل یا ترجمه یا اقتباس و هرجور بهره برداری  
دیگر از هر تکه یا از همه این داستان، چه با چاپ و چه با  
صدا و تصویر منحصر است به ابراهیم گلستان.



## چند کلمه

این داستان، «خروس»، در روزهای آخر سال ۱۳۴۸ و تابستان ۱۳۴۹ نوشته شد، بعداز آنکه داستان درازتری را به نام «هارها» (پاریس، بهار ۱۳۴۶ - تهران، تابستان ۱۳۴۷) نوشته بودم. درهودو این داستانها قصدم نمودن دید و شناختم از روزگار حاضر و حاکم بود، اما برای خایاندن قام آنچه دیده بودم، و میدیدم نشان دادنش ضروری بود، دراین دو قصه گسترشی در خورنده نمیشد داد هرچند روزگار را در آنها فشرده تر مینمایاندی. تنوع مردم، تنوع برداشت‌ها و خواست‌ها و جهت‌هاشان حاجت به هیأت و به قالب دیگر داشت. فیلم «گنج» و، بعد، قصه نوشته آن را در آوردم. و از این قرار، بعد، آن دو تا نوشته دیگر را کنار گذاشتم تا چندسال بعدتر نشریه‌ای که طی چندین سال تنها چهارینج شماره بیرون داد، شاید هم کمتر، چندتکه از «خروس» را پیش از دوباره خواندنی که نویسنده کرده باشد به چاپ آورد -- با

تائید پرهمین نکته، و با قيد اينکه آن نوشته نهائی نیست.  
بعد، دستی را که میخواستم درآن ببرم بردم اما قصدی برای  
نشر آن و هرنوشته دیگر نداشتم. و قصه دور رفت ازدهنم، و  
سال‌های سال‌هم رفت، تاچندروز پیش که يك نسخه از  
مجموعه ای به دست من آمد که درایران به تازگی درآورده اند  
ازچندقصه کوتاه به عنوان حاصل ده سال اول دوران انقلاب.  
درآن میان «خروس» هم بود، داستانی که نه محصول سالهای  
پس ازانقلاب بود و نه کوتاه، اما درآن میانه منقلب شده، با  
جمله‌ها و کلمه‌های دگرگون شده، ازمیان برده، بی ذکر اینکه  
چنین کرده اند و نویسنده اش، اگر منم، آن را تدبیره است و از  
آن بی خبر بوده است. این‌ها هم قمام با نقطه‌گذاری غلط ولی  
مرسوم، باخط نویسی غلط ولی به تازگی زیادتر مرسوم؛ و  
درآخر، باصفحه‌های فراوان -- نزد يك سی صفحه -- از  
پایان قصه به کلی بریده، افتاده، شاید چون قصه در اصلش  
بلندتر از قصه‌های دیگر مجموعه شان میشده است و به عنوان  
آن کتاب غیخوانده است -- که باوجود این همه سلاختی،  
بازهم شده است و هنوز هم غیخواند. این مرا واداشت تا قصه را  
به صورت اصلی شن فوري به چاپ درمیاورم، که میبینید.  
این چندسطر پیش آورنده هیچ ادعای عذردرچاپ این کتاب  
نیست. توضیح قصه «خروس» هم نیست چون کار نباید نیاز

به چوب زیریفل داشته باشد. اما، شاید، ناچار و خود به خود، توضیح یک نمونه از روال فکر و کارگاری و عمومی مرسوم ما باشد -- ما، با چشم پوشیدن ازستگی هاونوع بستگی هامان به رنگ و ادعا و اسم و پرچم و تصوری به اسم «عقیده» و همچنین محل خانه مان در هر کجای این دنیا، پراکنده. فرهنگ ناپخته ای است که میراند، و ماغرقه در عادت، غریبیه به سنجش، به رسم ها تسلیم.

با این چند سطر دونامه هم می آورم در همین باره، که فرستاده ام یکی به ناشر کتاب و یکی هم به سردبیر یک مجله در تهران، تا هر کس که میخواند، اگر بخواهد، بداند که از کار آن کتاب من به کل بی خبر بودم؛ بداند که وضع آن قصه، و شاید خود کتاب، چه بوده است. و شاید چه چیزهای دیگر هم.

۱.۱

۱۳۷۶ مرداد

## نامه اول

آقای مدیر انتشارات علمی،  
خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه،  
تهران.

۱۳۷۴ تیرماه ۳۱

آقا

در کتابی که بعنوان «شکوفائی داستان کوتاه» درآورده اید  
یک داستان از من گذاشته اید که در متن آن دست برده اید،  
کلمه هائی را عرض کرده اید، رسم الخط فلابی و غلط مرسوم  
این روزها را بر آن تحصیل کرده اید و، از همه بدتر و غیرقابل  
قبول تر، نیمه اساسی نهائی آن را بکلی حذف کرده اید.  
من نامه ای توسط آقای محمدعلی موحد به آقای تقی زاده  
که این همه را «به کوشش» ایشان نسبت داده اند نوشته ام که  
شاید به این کوششند که حرمتی و امانی در برخورد و برداشت  
کار دیگران نشان نداده است برسد. برسد یا نرسد، سهم شما  
در این امر غلط انکارناپذیر است و چشم پوشیدنی نیست. از  
هر زاریه که به این اقدام نگاه شود میتوان دید که کاری غلط  
اندرجلط کرده اید و کرده اند که هیچ عذر و بهانه ای آن را

توجیه نمیکنند. مثل اینست که کسی را به یک مهمانی پکشانند اما رختش را به زور عوض کنند، زلفش را بتراشند و کلاه گیس بر جایش بگذارند، از شماره دست و پا و انگشتها بش راضی نباشند از هر کدام قسمتی را ببرند و دور بیندازند و برای احتیاط توقع داشته باشند که خودش هم زبان خودش را ببرد تا چیزی نگوید و چشمش راهم بپوشاند تا نمیند؛ و بعد برای اینکه مردم بدانند او کیست نامش را روی پیشانی و سینه اش بچسبانند. این توضیح و این مثال شاید رویرو شود با خنده و بی اعتمانی آقایان، که نامشان برخلاف هویت این جور کارهایشان نشان دهنده بی معرفتی نیست و نشانی شان نزدیکتر است به پس کوچه های هرج و مرنج تا خیابان «انقلاب» و بسیار دور است و رویرو هم نیست با مرکز دانش و دانشگاه. اما صاحب این مثله حق دارد بپرسد مگر نمیشد او را ندیده بگیرند؟ اگر کارآنقدر حاجت به دستبردن ها داشته است و چنان بی ارزش و بی معنی و هویت بوده است که میشود، و میشده است، و شده است که هریلاتی را که بخواهند برسش بیاورند که دیگر لزومی ندارد از چنین کاری بادکردن، و آن را انتخاب کردن. و اگر جزئی دلیل و ارزشی در کار بوده است که آن را قابل انتخاب کردن بکند با چنین دستبردها آن ارزش و دلیل را ازش گرفته اید. شعرچه ضرور

که قافیه تنگ باشد؟ اگر هم دشواری در کار نقل این داستان داشتیم، یا هرایران پیش آوردن، چرا عطایشان را به لقایشان ندادید؟ ممکن است از این جور کارها اندک نفع مادی به دست بیاید، بباید. اما در عوض حیثیت میرود. که لابد برود هم به جائی برگیخورد و آقایان در رابر «موازین اخلاقی» فقط شانه بالا بیندازند.

کسی در طی سال‌ها دوری میگیرد، و از جاپ نوشته‌هایش در یک محیط بی‌بندویار پرهیز میکند، وحالا آقایانی سر در آورده اند که خود را مختار دانسته اند یک عکس یا تصویر قلابی از او را بکشانند به یک ضیافت، احتمالاً در تیمارستان، و هر کاری که بخواهند بر سر کار او در بیاورند.

شرم آور است، اگر برای شرم معنایی باقی مانده باشد. این اقدام شما نادرست بوده است. اسم این کار نادرستی است. من وقتیم راییش از این تلف نمیکنم که از کسانی که چنین کرده اند شکایتی به مرجعی یا به مقامی ببرم، که چنین مقام و مرجع را اگر هم باشد، نمیشناسم. تنها این وضع را در اول داستان وقتیکه چاپش کنم نشان میدهم تا هم واقعیت مشخص شود، و هم، شاید، مشخصه کسانی که چنین کارهارا میکنند و کرده اند جانی اثری بگذارد. تکرار و تأکید میکنم که این اقدام شما نادرست بوده است.

بهتر است این کش رفتن ها و مُثله کردن ها باند برای عمله شکنجه. و عمله شکنجه هم در نیابند به صورت «ناشر» و «ویراستار» و «فرهیخته» و به کاربرندگان کلمه هائی مثل «عینه» یا «دراین برده از زمان» و دیگر ابزار و ادایهای دراین اوآخر مرسوم، در نیابند به میدان نشر و تصحیح نوشته ها، و معلم بیسواند املاء و انشاء شدن ها.

## ۱. گلستان

### نامه دوم

یکشنبه ۳۱ جولای ۱۹۹۵

آقای سردبیر «گردون»

اگر برایتان میسر باشد خواهش میکنم این نامه را در نشریه تان بگذارید.

من نمیدانم مجموعه «شکوفائی داستان کوتاه» کی درآمده است اما دراین کتاب که یک هفتۀ پیش دوستی برایم از ایران ارمغان آورد یک داستان تکه پاره شده از خودم دیدم که ده سال پیش از انقلاب آن را نوشته بودم، احتمالاً به صورت یک جور پیش بینی، و حسن لزوم و وقوع قریب آن هرچند، در وضع فعلی چاپش، بیشتر مناسبش کرده آند به

یک نمونه و نشانه ای شدن از آسیب خوردنگی، نه شکوفانی.  
من در مورد خودم به تهمت و دشناام و همچنین دروغ های  
فراوان رسمیده بوده ام، آنها را شنیده بوده ام و دیده بوده ام، و  
اعتنای نکرده بوده ام. حالا هم میشود به خود بگوییم این  
یکی هم روش. اما شاید لازم است چشم نپوشیدن چون  
قضیه چنان دور برداشته است که حتی رسمیده ایم به تمجیدهای  
جعلی از قول من در مورد کتابهایی که اصلاً نخوانده امشان،  
حتی تا همین حالا.

شاید حقارت مورد همیشه حکم میکرده است چشم  
پوشیدن. پنجاه سال است. بیش و کم چنین حقارت در این  
میانه مهم نیست، ناصافی و کجی و معوجی است که باید  
ملحظه اش کرد. اما فرست، اگر نه صبر، دارد تمام میشود،  
و واکنش و چاره لازم است. و هیچ چاره ای بهتر از درستی و  
نگاه کردن به آنچه واقع و درست و درستی است من غمیبیم.  
حالا، در این مورد، چاره چاپ کردن درست این قصه است  
در صورت درست دست نخورده ش. بعداز یک ربع قرن از  
نوشته شدن. آنجا نمیشود، اینجا. کار ما برای ما، و شرم و  
غبطه برای کسانی که بی جهت خودشان را در معرض این  
جور حسن های نامطبوع جا میدهند.

ابراهیم گلستان

تکه هائی از این داستان « به صورت چیزی  
بیشتر از پیش نویس اما کمتر از شکل نهائی »  
در سال های آخر دهه پنجماه در نشریه « لوح »  
درآمده بود .



## ۱

وقتی که درزدیم از روی سردرخانه خروس انگاریارس کرد. این دیگر اذان نبود انگریارس هم نبود. یا شاید اذان همیشه باید این جور باشد، بجنباند. در هر حال ما از جایمان جستیم.

ما صحیح از جزیره دیر راه افتادیم. دریای گرم آرام و آبی بود، و کشتزار مرجانها از زیربوژ قایق که رد میشد قایق را انگار آویزان نشان میداد هر چند چنین آب که از هردویر میرفت آن را اول که میلرزاند، بعد مغفوش مینمود، بعد میپوشاند. قایق که سنگین بود آهسته میلغزید، و خط خشکی دورادور انگار مانده بود و هیچ پیش نیامد.

بعد ساحل سفید بود، و آرام مینمود، و با بوی زهم پیش میآمد، با چین موجهای سست گستته، بانخل های کچ شده ازیاد، گزهای پیر، دگل های لخت، با حجم گرد

گیره‌های خشک مشبک که دام ماهی بود. نزدیک خور<sup>\*</sup>  
که رسیدیم آب آز صفا افتاد.

از پیش پرچم گمرک که رددیدم انگار شهر خواب و  
خالی بود. تنها صدای اره می‌آمد با ضربه چکش مرد  
کشتی ساز، بر روی داریست، که سرگرم وصله کردن یک  
قایق قدیمی بود.

پاپارو را به شن نشاندن وزور آوردن، قایق را به روی  
شن رسانیدند. ماندیم تا با طناب قایق را به روی شن  
کشانیدند. آنوقت جستیم روی ساحل نمداریست.  
مردی به پیشوازما آمد، گفت «دیرومدین، ماشین  
رفت.»

گفتم «چه جوری رفت؟»  
گفت «گفتن که صبح می‌آین، هرچه معطل موند  
پیداتون نشد رفتش. گفت لا بد تشریف نمایرن.»

گفتم «چطور تشریف نمایرم؟ او بجامگرم می‌شدموند؟» و  
اعتراض مبدل به خشم می‌گردید، و اخوردگی غضب می‌شد.  
گفت «ماهم بهش گفتم. گفتم به دقه صبر کن حالا. او  
گفت پست دیرمیشه، ظهره. گفت گرم میشه، دیره.  
نزدیک ظهر شد رفت.»

---

\* خور = پیشرفته‌گی کم پهنا و کوچک دریا درخشکی.

کاری نمیشد کرد. او رفته بود، و مادر آمدیم. تقصیر ازما بود. ما صبح در جزیره زود نخنیدیم. گفتند روی تپه آهونست رفتم بی تفنگ قاشای آهونها. تا اینکه گرمان شد و دیدیم باید رفت. از آهونم نشانه‌ای نمیدیدیم. ما کارمان شکارهم نبود، آخر، بی خود برای دیدن آهو وقت از دست میدادیم. برگشتم. اما گمان نمیردم بی ما رانده راه بیفتند.

مرد گفت «اگر می‌میوند حالا هم نمیشد رفت. گرمای راه شوخت نیس.»

بوهای لاشه و چلن را باد بابوی زهم می‌آورد.  
گفت «فردا لاید برآتون و سیله می‌فرسن. من مستول کارهای شرکتم اینجا.»

با اینکه میدانستم کاری نمیتوانم کرد -- از اینکه میدانستم کاری نمیتوانم کرد -- گفتم «گه خورد سرخود رفت!»

مرد رحمت به خود نداد که چیزی بگوید -- یا پشند، حتی. بعد بیحال گفت «بفرمانید.»  
گفتم «کجا، حالا؟»

گفت «جائی که نیس اینجا. باید برم پیش حاج ذرفقار کبگابی. اعیان و ریش سفیده. مضیفش<sup>\*</sup> نسبتاً بد نیس.»

---

\* مضیف = محل پذیرانی مهمان

نچار راه افتادیم. راه از کنار آب های مانده از سیلاب  
با رویه کدر زنگ خورده شان رد شد افتاد در کوچه های  
خاکی تنگی که بوی کنه نگی میداد، رفت از زیر سقف  
بوریانی بازارچه گذشت، و ما دویاره روی حاشیه شهر و  
خانه ها بودیم با دشت باز که رویش بخار گرم میجنید.  
میرفتم. مرد گفت «آنچه اس.»

یک بز بالای سر درخانه، سفید و خشک، با شاخ و کله  
بریده یک بز، و دست پای چوبی گچمال، رو به دریا بود.  
وقتی که در زدیم از روی سر درخانه خروس انگار  
پارس کرد. از جایان جستیم. بعد من خنده ام گرفت. انگار  
بادم رفت بیهوده آنچایم، و از جزیره دیر راه افتادم،  
دیگر وسیله نیست و تا فردا، دست کم فردا، باید میان  
بندرناپاک کنه عاطل وقتی را تلف کنم.

من یک قدم عقب رفتم تا سررا بالا بگیرم اورا نگاه  
کنم اما در آسمان خورشید توی چشم زد. و او دویاره  
بانک اذان برداشت.

تا در که بازشد، و تو رفتیم. حاجی میان حیاط  
ایستاده بود، و پاره سنگ توی دستش بود. مارا که دید  
آمد به پیشواز، و وقتی که خواست دست دهد سنگ را  
به دست دیگر داد، آن را رهان کرد. یک بچه گوشه حیاط  
در سایه باریک سرگرم ریلن بود.

حاجی به من خوشامد گفت، گفت «اقبال ما خشن بید  
ماشین رفت.» خوش را به فتحه گفت و بود را بید؛ و  
سنگ را انداخت، با ضرب پرت کرد که قوسی گرفت و  
رفت از روی سر درخانه گذشت و پشت در افتاد.  
 گفتم «اقبال ما آورد که دریازشد زود.»

حاجی گفت «خیلی صفا کردین.» و تعارف کرد. بانگ  
خروس باز بالا رفت. حاجی خم شد دوباره سنگ بردارد.  
برگشتم دیدم خروس روی بز رفته است -- با یال و دم  
درخشان رنگارنگ، با تاج سرخ، در پیش آسمان منتظر  
ظهر، روی بزقناس چوبی گچمال. گچ از فضله های پراکنده  
خروس پرلک بود. لک های فضله روی پختنی بی جان بز  
زنده مینمود، واقعی تر بود. از دور رفت و آمد امواج  
روی ماسه ها صدا میکرد.

سنگ پائین تراز خروس خورد به زیر تن بز تو پول.  
 همراه من به حاجی گفت «حاجی نزن. گناه داره  
 حیوانی.»

حاجی گفت «سگ پدر حرومزاده س.»  
 من گفتم «بز وقتی که بز هم نیس دیگه چه جوری  
 حرومزاده س؟»

حاجی گفت «سگ پدر خرسه حرومزاده س.» و با  
 فریاد گفت «کیش، کیش، پدر نسناس!» بعد رو به ما

تعارف کرده گفت «خواهش میکنم بفرمانین.» و راه اتاق را نشانهان میداد.

تو رفتیم. تو بُوی پسته گرماداشت. درهارا که باز کرد خنک ترشد امامگس فراوان بود، آونگ ساعت شماطه دار برديوار انگار میلنگبید، و سطح پهن بادبزن، مثل پرده ای، از سقف بی جنبش معلق بود.

مردی که راهنمایان بود ازما برای حاجی گفت. میگفت ما از جزیره میآییم، و رفته بوده این آجبا برای مساحی، حاجی که لابد از این پیش این را شنیده بود فریاد زد شریت بیاورند. و از صدایش، شاید، خروس دویاره اذان کشید.

من گفتم «اما عجب صدای پر زوری!»  
حاجی گفت «از وقتی که پا گرفته همینچوره..» و سرکشید ازین دربییند حیوان کجاست، و داد زد «بُونا علیا کدوم گورین؟ این سگ پدر رو بکن پائین..» آنوقت باشکایت گفت «تا چشم بهم بزند رفته اون بالا.»

گفتم «خوب، وقت ظهره، اذان میگه.»

حاجی گفت «این سگ پدر همیشه برآش ظهره..»  
شریت رسید. حاجی سینی را از نوکرش گرفت، و پیش ما گذاشت گفت «قلیون کو؟» و رو به من پرسید «جزیره هواش خش بید؟»

گفتم «چیزی نفهمیدم. کم موندیم.»  
گفت «گنج هم میگن فراونه او نجا.»  
گفتم «گنج؟»  
قلیان را آوردند، و به من تعارف کرد. گفتم «گمنون،  
غیکشم.»

گفت «مساحی‌ها سی\* گنجه، میگن. مگه نه؟»  
خندیدم.

نگاهم کرد. چیزی نگفت. انگار اندیشید من سرم را  
به او نمیگیرم. گفتم «کدام گنج؟»  
گفت «والله میگن. میگن سی گنجه همه ش. موچه  
میدوئم. خدا عالم.»

نی را به لب گرفت، و قلیان به قل و قل افتاد، و  
چشمهاش باریک و تنگ شد تا ناگهان خروس دوباره  
صدای درداد. گفت «الله الا الله.»

هر اهم گفت «اما صداش بلنده راستی، ها.»  
 حاجی گفت «تخم حروم وقتی هم ساکته انسون همه ش  
میترسه که الان صداکنه.» آنوقت داد زد «سلمون، کدوم  
گوری؟»

میدیدم حاجی از خروس خوش نمیاید. بیکار بودم  
خواستم لجش بیندازم گفتم «خروس اینجوری غنیمته،  
حاجی.»

---

\* سی = برای

گفت «ورپره‌ا یا میپره رومرغ، یا فضله میندازه، یا  
هی اذون میگه.»

گفتم «خروس یعنی این.»

گفت «ناکس بلد شده هی میپره بالای سردر.»

گفتم «مژدانی مسجدام میرن رو گلسته.»

گفت «میرن اذون بگن، نمیرین اونجا.»

یک بچه سیاه چرده که پسراهنش بلند تا روی پایش  
بود تو آمد سلام کرد، رفت بند بادبزن را کشید تا تاب  
راه افتاد.

گفتم «نه همیشه.»

حاجی نگاهم کرد، بعد رو به بیرون گرد فریاد زد  
«علی، گفتم برو بزن بکنش پائین.»  
از بیرون صدای کیش کیش میآمد.

گفتم «اما من مقصد از گنج را نفهمیدم.»  
شاید فهمید قصد من طعنه است، شاید هم حواسش به  
بیرون بود، یا کیف تباکو او را آهسته میگرفت ---  
چیزی نگفت. تنها صدای وز مگس ها بود با قلقل  
قلیان، و کیش کیش بچه ها، بیرون. تا اینکه یک صدای  
ضریه سنگین کیپ شنیدیم. و فریاد فحش از بمان یا علی  
برخاست، خروس غرش کرد، و بچه ها به جیغ افتادند. حاجی  
بلند شد رفت درآستانه اتاق، من هم چرخیدم نگاه کردم

دیدم خروس میان حیاط در جست و خیز تند و پال زنان،  
با تاج و غبیر سرخش، با یالهای طلائی - حنائیش، با  
دم قوس دار که انگار رنگ از آن میزاد میگردید، و  
اهل خانه به دنبالش. میدیدم که بچه‌ها چه جور  
میجستند، و راه بر خروس میبستند، و خروس همچنان  
میرفت، یکبار رفت از پیش بچه‌ای که همچنان میرید  
ردشد، پرید و بجهک افتاد -- توی تفوط خود افتاد،  
وزیر گریه زد، نالید، مینالید، و دست گه آلد بر چشم  
خود کشید. (من از خود پرسیدم از لای گه چه جور میبیند،  
اگر که میبینند؟) حاجی یکباره داد زد «کی همچی  
کرد؟» و بزر را نشان میداد، که از ضرب سنگ پهلویش  
شکسته بود و خرد چوب گچمالی از آن آویزان تکان  
میخورد. و خروس همچنان میرفت آنها هم به دنبالش:  
انگار او آنها را به دنبال خود میبرد آنها به دنبال او  
نمیرفند.

حاجی فریاد زد «سله<sup>\*</sup> بنداز روش!» و علی، نوکر،  
یک سبد برداشت، و میدوید آن را روی خروس بیندازد،  
اما هر دفعه‌ای که میانداخت دور از نشانه میانداخت، و  
گیره میغلتید، کج میرفت و توی دست و پامیرفت تا آخر

---

سله، گیره = سبدپرگی باقته از شاخه‌های نازک برای پوشاندن خوراکی  
با نگهداری پرنده‌های خانگی.

خروس دویاره پرید، و از روی خمره جست رفت روی  
تیغه دیوار و رفت باز روی کله بز جا گرفت، و بال و پر  
افشاند، آواز خواند، و نگاهی به دور ویر انداخت.  
بچه ها ماندند.

نوكسر دویاره دست برد و یك پاره سنگ به او پرست  
کرد که اين بار بپای چوبی بز خورد، و آن را شکست،  
و حاجی به فحش افتاد.

بعداز فحش حاجی دویاره فرمان داد باسله به تله اش  
پیندازند. اما سبد به درد نمیخورد، وارقته بود و، در  
اولین پرتاپ، هم تکه های شکسته ازش میریخت هم  
قوس کج گرفت و رفت از روی تیغه رد شد و افتاد  
در حیاط همسایه. انوقت نوبت به پیت چرخ چاه رسید.  
هاز دستور حاجی بود. آن را از حلقه طناب جدا کردند، و  
بند کوچکی به آن بستند، و زیر پای علی را گرفت تا  
رفت روی تیغه و آن را گرفت، و آهسته برد تا نزد یك  
سردر شد، و احتیاط کرد نیفتد، رفت نزد یك بز رسید،  
و کوشید خود را محکم نگه دارد، و نوک بند را انداخت  
تا پائین یکی بگیردش، آنگاه با دقت نشانه رفت و  
یکباره پیت را با هرچه دقت داشت، قوت داشت، سوی  
خروس انداخت جوری که عاقبت خروس درتوی پیت گیر  
بیفتند؛ و پیت افتاد روی کله بز بی آنکه شاخ به دیواره

هاش پنگیرد، بی آنکه هم خروس در آن گیر بینفتند، زیرا خروس زودتر جست. و آنکه بند را نگه میداشت آن را کشید -- از هول، یا شاید به این خیال که دیگر خروس در تله است. بند وقتی کشیده شد حلب افتاد، سخت هم افتاد زیرا که سنگین بود چون کله در آن بود -- سر گیر کرده بود در آن، با شاخ و ریش طبیعی، و چشم های مرده، خشکیده، جدا از تن تو پوک.

حاجی وارفت، چین شد، نشست در آستانه در، گفت «الله الا الله.» و باز گفت «الله الا الله.»

نوکر، بالا، کنار بازمانده بز مانده بود و باد پیراهنش را یوش می یاباند. دیگر فقط صدای وزوزمگن ها بود، و تیک تاک ساعت دیوار و دور، موج که بایاد می آمد. و پسربیچه در اتاق بادبزن را تکان میداد با، منگ، بند را گشاندن و، بی حال، آن را دوباره ول کردن.

آنوقت نوکر از روی سر در و تیغه گذشت پائین سرید در حیاط آمد رفت خم شد، و کله را برداشت، دستی به شاخهایش زد، انگشتی کشید روی پیشانیش، فوتی به ریشش کرد.

حاجی گفت «برچشم بدلمعن.»  
نوکر دوباره فوتی کرد، و کله را گذاشت توی طاقنمای حیاط.

حاجی گفت «گفتم من ... خودم گفتم.» آنوقت گفت  
«چشم حسود کور.»

من روکردم به راهنما گفتم «یعنی که چشم ما شوره؟»  
لبخند پرتی زد. تکلیفش را نمیدانست.

پرسیدم «چشم خروس، شاید. ها؟»

اما خروس از خانه بیرون بود. وقتی «پریله بود  
در کوچه جسته بود، در کوچه هامیگشت، شاید؛ در سایه  
رفته بود، از گرما، ما اورا نمیدیدیم.

همراه من به نرمی گفت «حاجی زیاد مهم نیس. چیزی  
نباشد. بی فکرش.»

حاجی که همچنان به کله کنده نگاه میکرد گفت  
«لا اله الا الله. حالا دیگه خداخودش به خیر بگذرونه.»

همراهم گفت «خیریت تو ش بود.»

حاجی برگشت و نگاه به ساعت کرد گفت «ظهره.»  
آنوقت گفت «خیریت کجا، پدر؟ قضا بود این. آخر سرش  
را خورد.» بعد دستورداد «یکی بیاد طهارت این بچه!»  
و زخمی سرمه بچه دویاره راه افتاد. حاجی بی آنکه  
برخیزد ازیشت آهسته آمد تو. توی اتاق بود که چرخید،  
و تکیه زد به جرز. ما نیم خیزکی کردیم. حاجی دویاره  
گفت «سرش را خورد.» و گند بود، و وارفته مینمود، و  
دست برد نی را گرفت بربل گذاشت، ساکت ماند؛

آنوقت مک زد.

من خواستم بگویم سردرگوشه حیاط افتاده است اما  
دیدم علی آمد آن را از روی طاقتنا برداشت و پچه ها به  
او کمک کردند باز بالا رفت، و پچه ها به او نگاه  
میکردند، و او سرجدان شده خشک را با اختیاط بررسینه  
میفشد، و از تیغه میگذشت تا آمد به پیش هیکل  
معیوب. هیکل بی سربی هویت بود.

حاجی همراه دود که با آه از دهان ول داد گفت «حالا  
دیگه باید نشس و دید تا چه وقت اتفاق میافته.»  
همراهم گفت «اینقدر خیال بد به خودت راه نده، حاجی،  
خیره. شاخ آخر برای همین وقتاس.»

بالای سردر کار دوباره کله افتاده را به پیکر شکسته  
بستن به راه میافتد. در حیاط پچه ها نگاه میکردند. تنها  
آن پچه ای که در گه خود غلتید مینالید. یکریز مینالید.  
ناله عادت بود.

همراهم گفت «وقتی قراره قضائی بیاد، وقتی که  
تقدیره، میخوای که شاخ نیفته، حاجی؟ پس شاخ برای  
چه وقت اونجاس؟»

حاجی گفت «از نحسی خروس افتاد. آخر سرش را  
خورد. از اول، از همون اول، ازاولی که از تو همین  
ساعت سر از تو تخم درآورد، پیدا بود که کار دستمون

میده، آخر، اول که هی نجیش کرد آخرهم سرش را خورد.  
من گفتم «خروس که دررفت، که. شاخ از ضرب پست  
افتاد.»

حاجی گفت «تخم حروم حرومزاده! نسناس نحس بود  
ازاول. کارخودش را کرد، آخر، نسناس نحس حرومزاده.»  
همراهم گفت «حاجی همه ش به فکرحلال و حروم  
حیونه. مرغ و خروس که عقد غبیندن.»

حاجی که نی میان لبانش بود گفت «از زیرمرغ  
درنیومد این.» آن وقت دود را به قوت فرستاد سوی  
ساعت شماطه دار و ساعت را با جنبش سر و باپلک نیم  
بسته نشان میداد، گفت «ازاین تو دراومد، این. بادسَ  
خرد شده‌م. یه کاسه تخم مرغ دسم بید خواسم زفسَ  
کنم خواسم رفت؛ نهادمش منِ ساعت، به کل خواسم  
رفت، یادُم رفت تا روزی که سگ پدر به جیز و ویر  
افتاد.» از زور غیظ لجه محلیش غلیظ تر بود.

گفتم «راس راسی میگی، حاجی؟»  
 گفت «راس و دروغ چنه؟ بدبهختی راسه ن همیشه.»  
 با باد ضرب رفت امواج میامد، وتاب بادیزن مارا  
خنک میکرد. میدیدیم یك چوب توی گردن بزرگردند، و

---

\* زل = پنهان کردن برای نگهداری.

کنه پاره توی گردن واطراف آن چپانیدند، وچوب را درپوکی گسته جادادند، آنوقت بامیخ آن را به تخته های سینه منتقل کردند. هیکل حالا هویت داشت.

روی گچ تنۀ ازفضله خروس پرلک بود. انگار تن چرك کرده بود وتاول داشت، لک های فضله پیش پختی بی جان هیکل بز زنده مینمود و واقعی تر بود.

گفتم « حاجی درست شد حالا. »

حاجی که مک میزد نی ازدهان برداشت. آهسته سر برگرداند بیرون را نگاهی کرد. بعد آهسته یک کمی چرخید. آهسته پریاخاست؛ نی را به دست داشت، و آهسته رفت توی آستانه و یک چندلحظه ساكت ماند.

هرماهم گفت « خیلی غریب هم نیس. این ماشینای جوجه کشی هم همینجورن. گرما میخواهد که اینجا هم گرمه. »

حاجی با نی به بز اشاره کرد، تلغ و شمرده گفت « پهلوش را هم درس بچسبون درس دُرسش کن. » او توی آستانه چنان جاگرفته بود که من دیگر بزرا نمیدیدم. درزیر قوس و دروسط قاب آستانه ودر او بود، تنها او. گفت « بعد هم، علی، سفیدش کن، خوب. با گل گیوه. » این بار محکمتر و بلندتر گفت.

مردی که راهنمایان بود آهسته گفت « فایده ش چیه

سفید کردن؟ باز هم میاد دوباره میپرسه اون رو.»  
 حاجی سنگین و تلخ چرخی زد در اتاق آمد. نور اتاق  
 بیشتر شد وقتی که آستانه خالی شد. حاجی بانی به  
 پاچه شلوار خود میزد، و ناگهان به غیظ فریاد زد  
 «محکم بکش پسر منگر مرده‌ی؟»

و بچهک رمید، و بند بادبزن را چنان کشید که انگار  
 در رکوع خم میشد؛ و جبر جیر قرقره بند بالا رفت.  
 حاجی نشست به قلیان کشیدن، باز. یک چند پک زد،  
 بعد بی آنکه رو به کسی کرده پاشد گفت «چندون بیفایده  
 هم نیس. امون بد». مهلت.» و سر تکان میداد.  
 مردی که راهنمایان بود از زیر چشم به حاجی نگاه  
 میانداخت، و جوش‌های پشت دستش را با نوک ناخشن  
 میکند. سفره آوردند.

وقتی که جا به جا شدیم تا سفره را بیندازند، همراهم  
 گفت «با این وجود باز خیلی غریبه که از ساعت حیوان  
 عمل ببیاد این جور.»  
 نگاهش کرد، نگاهم کرد، سرگرداند، حرف را  
 گرداند گفت «اما گمون کنم که اگر سگ بیاری بهتره،  
 حاجی.»

حاجی که دودهارا رها میکرد گفت «لا اله الا الله.»  
 همراهم گفت «یا گریه‌ای که موش شکار کنه. سگ

تجسمَهُ، البته. »

مردی که راهنمایان بود اکنون به پنهان کردن سفره  
کمک میکرد، گفت «سگ بهتره از این خروس، والله.  
سگ شوم نیس که.»

حاجی سرتکان مبادا. من گفتم «حالا کی گفته  
خروس شومه؟»

مردی که راهنمایان بود گفت «مردم بیشتر از این  
خروس میترسن تاسگ، تا گرگ. همسایه ها همه صد  
دفعه پیغوم فرستاده ن حاجی حلالش کن.»

گفتم «همسایه ها حسودیشون میشه، شاید.»  
 حاجی که قل و قل میکرد، دود از لای گوشش لب  
در کرد و گفت «سی چه حسود؟ خوف دارن، خوف!»  
 همراه نگاهم کرد. گفت «خوف از چه؟ خوفی نداره  
 که. خوف از چه؟» قصدش تفریح و شیطنت از راه سر به  
 سر گذاشتند بود، شاید تا اینکه من خوش بیاید، شاید.  
 حاجی گفت «تروس از نطفه ش. یه وقت اگر پرید  
 رو مرغاششون، یه هو دیدی توم جوجه خروسها ایطوا شدن.  
 حرومزاده س.»

خروس همچنان از دور میخواند. نهار آوردند. همراه  
 مجتمعه های خوراک که آمد، مگس درهوا پرشد. و چند  
 بچه و از آن میانه بچه ای که پیش از آن میرید تو آمدند و

دم در کنار سفره منتظر ماندند.  
 حاجی گفت «لا اله الا الله.» انگار میخواست از  
اندیشه‌ای که داشت درآید. بعد گفت «بسم الله.»  
و آمدیم دورسفره نشستیم.

حاجی نشست روی دو زانو، گفت «بسم الله.» لحن  
چندان برای تعارف نبود، فرمان بود. درسفره آش ماست  
بود و بلالیت و قیمه، قلبیه ماهی، نان و پنیر و ترشی و  
رنگینک. و در سکوت میخوردیم. با جنگ جنگ قاشق و  
پشتاپ و با ملچ ملچ دهانها سکوت بیحرفی برجسته تر  
میشد. یک لحظه فکر کردم دور، خبلی دور، خروس  
میخواند. با دستم اشاره کردم، و گوش میدادم. اما تنها  
صدای قرقه و پندبادبزن بود و خوردن‌ها. و رفت و آمد  
آونگ. همراهی از طعم‌های تندا و ترش زعفرانی تحسینی  
تحویل حاجی داد؛ مردی که راهنمایان بود از خوردن  
عرق میبریخت، و بوی عطر ۷۷۷ رامیداد؛ و بچه‌ها،  
مکس آلوده و رمیده، میخورندند؛ و تاب بادبزن مارا خنک  
میکرده. از جائی که من نشسته بودم اکنون میدیدم مردی  
که روی سر در بز را به هم چسباند دارد کنار حوض  
دست میشوید. کارش تمام بود، و تعمیر کامل بود. از آب  
رنگ سفیدی که توی حوض و امیرفت پیدا بود گل گیوه  
نیز مالیده است. بعد انگار بازشنبیدم خروس میخواند.

اما حاجی یکباره درمیان وز وزمگن‌ها گفت «خوب از گنج میگفتین.»

پرت بود، خیلی پرت. گفتم «چه گنج، گنج چه، حاجی؟»

او همچنان که روی دوزانو نشسته بود چین خورده بود، انگار در سه قسمت ببروی هم تپیده و تا بود. گفت «گنج؛ گنجای میرمهنا.»

نفهمیدم، گفتم «گنجای چه؟»

گفت «بله.» و سربرداشت خیره نگاهم کرد گفت «گنجائی که تو جزیره زَفَ کرده.»

گفتم «گنج کجا، چی؟ کی قایم کرده؟»

آهسته ثلث سوم تنہ اش را خندگ کرد، و بادهان چرب جونده شمرده گفت «بله! گنجای میرمهنا، مالهائی که داشت. مال خیلی داشت. شخص بزرگی بید. شخص رشیدی بید. اهل همین جا بید. دریا نموم زیردستش بید. از پرتفال و انگریز باج میسَد. عثمانیا بهش خراج میدادن. هرناخدا اگر بهش خراج نمیداد، خلاص بید کارش. رزقش میبست رو گرده آهو میگفت به آهو هیا!»

روی تمام و انگلیس و خراج و خلاص زور آورد، کشن به آنها داد؛ وقتی که هی را گفت یک چند ذره خوراک جویده روی من پف زد؛ دستش را هم چنان به پیش راند

که انگار میزند به زیر دم آهی آماده تا او را به تاخت و ادارد.

گفتم «کی بوده، کی بوده، چکاره بوده میرمهنا؟»  
مردی که بزر را تعمیر کرد آمد تو.  
حاجی گفت «چکاره بید؟ قلدرید. قلدرید.» و رو  
کرد به مرد که بزر را به هم چسباند گفت «مالیدی؟»  
گفتم «کی بوده، چن سال پیش؟»  
حاجی به مرد گفت «حسابی؟ خوب؟» و منتظر نشد  
جواب بگیرد به من رو کرد و گفت «سالش، چه میدونم.  
خیلی پیش. خدادوناس. هم عهد با گریخان بید دویست  
سیصدسال، چهارصدسال. پونصدسال. مال او وختا  
بید.»

یک چند لحظه ساكت ماند، و ناگهان دوباره محکم  
فریاد زد «آفتابه لگن، آهای بچوا» و رو به من پرسید  
«یعنی میگی تیشناسیش؟»  
انگار میپرسد چرا نمیدام، انگارظن دارد که میدام.  
گفت «آدم بره یه جا سی مساحی اما خبر نداشته باشه  
پیشتر اکیا بین او نجا، چه کارها کردن؟»  
گفتم «امروزیا را بشناسیم خودش خیلیه، حاجی.»  
گفت «امروزیا اون آدمابزرگ بین -- جدمابیدن.  
داشتم میپرسیدم برای اینکه جد ما بودند یا اینکه

گنج داشتند، هرچند جد و گنج از آن حرف‌ها بود. اما  
دیدم که رسم باستانی نان و نملک خوردن می‌گوید باید  
سکوت را، سالوس را، رعایت کرد. در عوض گفتم  
« حاجی، زنده را عشقه. »

حاجی انگشت را به آب دهن تر کرد، آن را غلتاند  
روی نمکدان و بازگرد توی دهانش مکبید، گفت «الله  
شکر. » آنوقت خم شد سفره را بوسید. بعد یک کم عقب  
نشست و بنا کرد خرده نان از روی فرش و سفره برچیدن.  
بعد باز گفت «خدایا، به داده هایت شکر. » و ساكت  
ماند. در فکر بود. در فکر، از جیب مسواک چوبی  
ناصاف را که مثل یک قلم زرد چوبی بود درآورد و توی  
دهان کرد و جنبانید. آن را بر دندان می‌کشید و بر لشه  
می‌مالید؛ بعد هم دوباره توی جیب جایش داد. و در تامی  
مدت به فکر بود و با خود بود. تا اینکه سفره را بر دند  
و آفتابه لگن آمد. آن وقت حاجی به ما رو کرد و گفت  
« می‌بیخشین اگر بچا نتونسن درس و در خورند شما  
خدمتی کنان. دیر هم به ما گفتن. البت که من بخشن.   
اینجا دهه ن، دیگه. کپر خرابه مو سی شما کوچیکن، اما  
به هر صورت تعلق به خوتون داره. ایشلا من بخشن. »  
پیش خودم گفتم رسم تواضع و غایش ادب و عذر  
بد پذیرائی -- اینها به جای خود که روال پذیرائی

است، اما من فکر میکنم که فکر میکند که گرچه اعتراض نکردم که گنجی هست اما هم هست و هم من ازش خبر دارم، حتماً عالا هم پاید نرم کند تا سری را که سخت میخواهد بشنود، بشنوید از من. اما وقتی که دستش را شست دستور داد بالش و شمد بیاورند و به ما گفت «اگر اهل منقلن آقایون، آتش و قلم دوات هم هس، آماده س.»

گفتم « حاجی اگر خودشون میل دارن ما مزاحمشون نیستیم. »

گفت « استفسار، ترباک؟ قلیون سی مو بسے. گفتم اگر شما بخواین یعنی. »

بعد چون دید چیزی نمیگوئیم گفت « پس نگم بیارن، نه؟ »

سر جنباندم که یعنی نه.

یک لحظه باز معطل ماند، بعد دستش را به معنی میل شعاست مختارید جنبانید، و رو به نوکر گفت « میفرمان نه. »

در سکوت بی حرفی نوکر رفت؛ بچه ها رفتند؛ نوکر چندلوله حصیر که از ساقه برنج بافته بودندشان آورد پهن کرد روی قالی ها، بر هر کدام هم شمد و بالشی گذاشت؛ و پرده معلق از سقف در رفت و آمد خود ما را

آهسته بادمیزد و مینالید. جز این و جز آونگ دیگر صدا نبود و تکانی نبود تا اینکه حاجی کشیده گفت «بله.» و باز ساکت ماند. انگار غافلگیرگوش تیز کرد به بیرون، دور، انگار چیزی شنیده بود اما من هیچ چیز نشنیدم به غیر جیرجیر قرقه بند بادهzen درستق، با آونگ ساعت دیواری و، همچنین، ولی خفیف، دور، رفت و آمد امواج. آن وقت گفت «لا الله الا الله» و دیدی به دور انداخت، بعد هم حصیر و بالشها را به ما تعارف کرد و گفت «بفرمائید.» خودرا هم سراند سوی یکیشان و شمد را که روی هم تا بود برداشت باد داد تا بازشد. گفت «اونوقتا میگفتنه که قیلوله، خواب پیش از نهار، میچسبه، اما از خوسیدن<sup>\*</sup> بعد از نهار هیچ چیز بهتر نی.»

هرام گفت «تخته.»

حاجی جلیقه اش را از تن کشید بیرون تا کرد و در گنار متکا گذاشت. مردی که راهنمایان بود گفت «با اجازه.» و از جابلنده شد میگفت حالا که موقع خواب است یک سر به خانه اش بزند، بعد برگردد. هرام گفت «تنها مون نگذار.» من داشتم کفش در میاوردم. مرد اصرار داشت به رفتن ولی همین وسیله شد برای هرام تا لع کند به او بگوید نه، مهمانیم، تنها نیم، کاری اگر باشد جائی را

---

\* خوسیدن = خسیدن، خوابیدن.

نمیدانیم؛ هیچکس آشنامان نیست، واو که راهنمایان است مسئول است هم اخلاقاً هم پیش شرکت، البته. مرد هم جدی گرفته بود و نمیفهمید پافشاری همراه برای سر به سرگذاشتنش بود. حاجی که زیرشمد میرفت لبخند داشت، به ما گفت «میبخشین.»

مردی که راهنمایان بود مانده بود معطل، نمیدانست باید چکار کند، گفت «الآن برمیگردم، نزدیکه، آقای حاجی هسن.»

هرماهم گفت «افسوس که تخته نیس.»  
راهنمایان گفت «هیین پشته.»

من گفتم «ترق ترق میکرد..»  
حاجی گفت «مو خوسیدم.»

هرماهم گفت «روفرش میریختیم.»  
راهنمایان گفت «یه قدم راهه.»

من گفتم «تخته بی ترق ترق چرته.»  
حاجی از زیرتوری شمد میگفت «این نه رسمشنه،  
عامو، که مهمونارو ول کنی بری سی خودت خونه، خونه  
خراب، خونه ت آباد.»

مرد و امانده بود و میبدیدم که بی معنی ست این سر  
به سر گذاشتن با او. گفتم «پس زودتر برمگردین.  
وقتی که رفت هرماهم گفت «نگذاشتین.»

دراز کشیدیم. حاجی که پشت به ما کرده بود و سرش را به پشت دست چپش تکیه داده بود و دست چپش را به روی دست راست به بالش، کم کم شروع کرد به خورخور. بالای ما صدای پند بادبزن باباد و ها آونگ در رفت و آمدبود.

همراهم آهسته گفت «این گنج، یعنی چه؟» آهسته پوزخند زدم.

گفت «نه، راستی یعنی چه؟» گفتم «بیکاری؟

گفت «نکته راسی راسی هم باشه، راسی.» گفتم «بیکاری؟

گفت «شاید باشه.»

گفتم «شاید. باشاید دنیا پر از گنجه. حرف نشد شاید.»

بعد همراهم دوباره گفت «چه کاره س این؟» سر بر گرداندم نگاه بهش کردم. با سر اشاره کرد به حاجی، که پشت کرده بود و خور خور منظم داشت.

گفتم «اینجا به جز قاچاق خبری هس مگر؟» «قاچاق چی؟

«هرچی. هرچی که باب روزیشه. همیشه کارشون بوده

اینا، آباعن جد، نشنیدی که افتخار داشت به اجدادش. «

«کاشکی ورق داشتیم.»

«نپرسیدی، شاید داره.»

«خوابه، دیگه.»

«میگفتی اون که رفت بیاره برات، وقت برگشتن.»

«بیخود گذاشتینش بره، نگذاشتین. میخندیدیم.»

«خوش کرده بود بره. مردک میموند چکار؟»

«خوش کرده بود بره پهلو زنش لابد. تو بعداز ظهر.

با این نهار پر ادربه که دیدین چه آتبیمش تند بود.»

حاجی بی آنکه پشت بگرداند گفت «هدا زن چنه،

برار؟ زنش کجاش بید؟ مو، سی خودم، خیال میکرم

شما خبردارین، والله. دردش سی فورش بید.»

پس او تمام وقت بیدار بود و میشنید ما چه میگفتیم.

دیدیم باید به روی خود نیاوریم. نیاوردیم. بی حرف

ماندیم. ومن به رفت و آمد آرام بادبزن گوش میکردم،

و پرخه ای که مینالید و وزنه آونگ ساعتی که میلنگید.

تا بعد خورخور همراه من برخاست.

من، شاید، خوابم نبرد ولی خیرگی به رفت و آمد

یکسان بادبزن مثل خواب و خیالی بود، چیزی نمیدیدم؛ و

در صدای یکسر آونگ حس گذشت وقت گم شد رفت، تا

ناگهان صدا برخاست. درین هایه‌هی وسوت، فریاد

« حاجی آوردیش » آمد.

حاجی که نیمه خیزبود از جا جست. تا من درست ببینم  
چه اتفاق افتاده است او جسته بود و از اتاق بیرون بود.  
من نمیدیدم چه میکردند اما میان دست و پاشان دیدم  
خروس را از لای بسته پتو درآوردن. همراه من هنوز خر  
و پف میکرد. وقتی بلند شدم تا درست ببینم چه  
میکردند او را هم تکان دادم که از جا جست. حیاط پر  
بود از کوچک و بزرگ و آشنا و غریبه. پیدا بود غوغای  
برای گرفتاری خروس بود اما تا در آستانه نرفتم  
نمیمیدم چه میکردند.

چه میکردند او را از لای چند لا پتو در آوردند. با  
احتیاط در آوردند. اول با دست مالیدن به روی پتو جای  
گردن او را که فهمیدند آن را به چنگ گرفتند و زور  
آوردند. بعد پاهاش را درآوردن. حاجی قدم گذاشت  
روی پاهاش تا آنها را به هم بستند. آنوقت همچنان که  
گردن او توی دستشان، و زیر یتوشان بود با احتیاط پتو  
را عقب زدند. خروس بال میزد. تقلای داشت. با آنکه پا  
و سرشن بسته بود آنها از او هنوز میهراسیدند. خروس  
بال میزد و آنها از گرد او رمیده عقب میزدند انگار  
بالش درازتر از حد واقعی باشد؛ یا زورش زیادتر،  
ضریت زننده تر، زیان آورنده تر باشد. انگار او رهاست،

و آنها اسیر او باشند. حاجی فریاد زد « بالش، بالش رو  
بگیرا بال، بالش رو بیندا »  
اما تمامشان از بال پرهیز میکردند.

حاجی به هی صبری فریاد زد، « ده. ياللا ننسناسا »  
یک چند دست سوی بالها رفت، اما هر کس درانتظار  
اینکه دیگری اول آن را به چنگ بگیرد. کسی نگرفت.  
میان این تردید علی که گردن خروس توی چنگش بود  
خواست بال را با دست دیگوش بگیرد که سر رهاشد پتو  
افتاد، خروس هم افتاد.

خروس تا افتاد خواست برخیزد، با پای بسته نمیشد.  
اما اذان میشد. گلبانگ او برخاست. از قوت اذان میان  
اذان بال زد، جست. میافتاد، اما دوباره بال زد، و یک  
کم هوا گرفت و باز افتاد. تمام در رفتند. حاجی دوباره  
غُرّه داد. « ده يالله، پدر ننسناسا. يالله! » و پیش از آنکه  
کسی پیشتر رود خروس خواند، دوباره. حاجی لگد به  
زمین کوفت، یک لحظه مکث کرد، درمانده، و بعد گفت  
« لا اله الا الله! »

همراه من ازیشت شانه ام به تندي گفت «بابا شمام  
دیگه شورش را درکردینا، بچا! » واز کنار من گذشت  
از آستانه پائین جست گفت « خروس که ترس نداره،  
دیگه! اونم وقتی که پاش بسّه س. »

خروس افتاده بود به یک بال و خسته بود و تنده هر برنگاه میانداخت. میخواست برخیزد اما انگار از جمعشان جنبشی میخواست تا خود را برانگیرد. یا داشت ذره های زور را در خود جمع میآورد. این حرف همراهم را هم میدانستم برای سرگرمی است، میخواست سریه سر بگذارد به مردمی که میشد دستشان بیندازی. اما جلوتر رفت و پهلوانه جلو رفت و گفت «اینجوری!» خروس را از پا گرفت و سرازیر، بادست دورگرفته از تن نگاهش داشت انگار مار گرفته است یا در یک چشم شعبده بازی میان معركه خرگوش از کلاه یا آستین درآورده است.

خروس بال و پر میزد، تقلای داشت اما همراهم آن را همچنان گرفته بود، بی اعتمنا و با وقار، ومطمئن از یعنکه وارونه است و توی دستش هست. آن را گرفته بود و نگاهی به آنها کرد، بعد خم شد، آهسته، آن را زمین گذاشت، و هر دو دست برهم زد انگار خاک از کفشنان پاک میکند. آنوقت گردن گرفت و گفت «فهمیدین؟»

خروس تا روی خاک آمد جنبید تا بلند شود انگار داشت عادت به پای بسته و فکر به کاریستن آن میکرد، انگار یادمیگرفت باید چه جور با پای بسته خیز بردارد. یک بال بازور برزمین میزد تا با بال دیگر خود را از جا بلند کند، اما حاجی امان نداد و جلو رفت و بالگد به پاها

کوفت.

من دردم گرفت. دیگر زیادی بود. تند گفتم «ولش بکن حاجی، بسّه بسّه دیگه، چی چی میخوای دیگه، بسّه. گیرش که انداختی پاشم بسّه ن.»

حاجی اول کمی واماند، سنگین شد، بعد سنگین روید من برگشت با چشمهای تنگ نگاهم کرد، همچنان نگاهم کرد، و در سکوت ناگهان ترکید. این بار از لگد خروس پرتاب شد، وارونه درهوا گذشت، به پشت افتاد.

دادم درآمد «مرد، پیچاره!»

غربید «جهنم مردا!

گفتم «مرد ا ظلمه، گناه داره. زیون بسّه س.» حاجی گفت «زیون بسّه س؟ این صدای لندھور زیون بسّه س؟»

هرراهم گفت «حاجی دلش میخواه صدای خروس مثل بلبلاباشه. یا گنجیشگا.»

حاجی برگشت او را نگاه کرد انگار تا ببیند آیا دستش میاندازد.

من گفتم «خروس اذان میگه.»

مهلت نداد تمام کنم، با تمام غیظ داد زد «میخوام نگهاد» دادش جواب شوختی هرراهم بود، اما از آن بچه اش ترسید، اسهالی، زد زیر زر زد و روی دوربا نشست.

حاجی دوباره گفت «اذون، اذون، لازم نکرده اذون! لازم هم باشه خودم میگم. خودم! مخودم اذون میگم.» و مکث کرد و نفس تازه کرد و زل نگاهمان میکرد، نگاهمان میکرد، نگاهمان میکرد کشیده وبا کوشش برای شماتت، تا ناگهان فریاد زد «قوقولی قوا» و نیم چرخی زد، پا کوفت بر زمین و باز به فریاد «قوقولی قوا» این بار دستهایش را هم به جای بال به پهلو زد.

از رو رفتم. سکوت رویان افتاد. من هرگز ندیده ام کسی ادای صدای خروس را درست درآرد، اما هرگز هم ندیده بودم از این بدتر. از تقلید او کسی به خنده نیفتاد. انگار خنده، مثل جرأت ساده، رسمی نبود که درینشان رواج داشته باشد. حاجی نگاه به اطراف خود انداخت، با غیظ و صبر و سنگینی. و باز رو به ما گرداند، انگار با تمام طمانيه اش درانتظار یا جستجوی کار موزیانه ای باشد. بعد تندروغافلگیر رو به دیگران چرخید فریاد زد «همه، همه توں! اذون بگین همه توں، يالله! مثل خروس، با من، يالله!»

اول قو قولیقوش تا نصفه تنها بود اما میان کار با حرکت دودست به بالا و پیش که انگار جمع آنها را از جا بلند کرده جلو میپرید به معركه آوردهشان و به سردادن ادای صدای خروس واشان داشت. چه میکردي اگر که

پشت غیکردی غیرفتی. از آستانه اتاق که میرفتم تو  
هر اham گفت «زنجیریه، مردکا»  
توی اتاق بودم. گفتم «حیف زنجیری. دلچک درس تره  
والله.» خبط میکردم.

دور اتاق چرخی زدم، بلا تکلیف. از پشت سر صدای  
حاجی در حیاط میپیچید. میگفت «سگ پدرا، یادتون  
نره خروس منم. فهمیدین همه؟» میفهمیدم که قصدش  
از همه من بودم. چیزی نگفتم و او میگفت «موخودم،  
 فقط. خودم. وقتیکه مو اذون میگم شمام بگین. اذون  
بگین اما فقط وقتی بگین که مو بگم بگین! فهمیدین  
همه؟ باللا، حالا. اذون بگین!» حالا تمام میگفتند.  
«باهم بگین.» همراه هم گفتند. «بسه حالا!» سکوت  
میکردند. «دوباره بگین!» دوباره میگفتند. «دیگه  
نگین!» دیگر نمیگفتند. «یه بار دیگه!» که باز سردادند.  
«خوب شد حالا.» شاید ازاینکه دیده بود ما رفتیم  
راضی بود.

قام در حیاط بودند و خوش بودند. تنها، هنوز، سلمان  
که بندبادیزن میکشدید توی اتاق بود. او بود و مابودیم.  
نگاهم به او افتاد. انگار اورا تازه میدیدم. از وقتی  
که آمد و آمد که بادیزن را بجنباند، پیش از نهار،  
پیوسته میکشید. واز بس کشید و مکرر کشید انگار با

ما نبود و جزء بادبزن بود. تا حالا که بودن همه شان در  
حیاط و پکر بودن خودم او را دوباره نشانم داد. میدیدم  
تنش، به سادگی عادت نفس کشیدن، پندهای میکشاند  
و ول میدهد ولی نگاه و حواسش به بیرون است. نزدیک  
بود غیظم را سرش هریزم بگویم تو هم اذان پکر دیگر،  
اما چه فایده میداشت؟ کارش کشیدن این بند بود و باد  
زدن، هرچندهم که هیچ کسی دراتاق نباشد. حتی دلم  
برايش سوخت که دیدم که توی معركه شان نیست،  
ازیازی شان -- اگر که بازی بود -- بیرون است.  
ازیرون میان هیاهوی جمع زنی جیغ زد « حاجی  
حلالش کن! »

سرگرداندم دیدم در این میانه نردهان به پهلوی در تکیه  
داده اند به دیوار که حاجی از آن به احتیاط میرود بالا.  
خروس را ازیندی که بسته بود به پایش گرفته بود، خرس،  
آویزان، میان هوا بود و با هر قدم که حاجی به پله های  
تازه جا میداد تاب میخورد، میرفت و میآمد و به نردهان  
میخورد. حاجی رفت تا کمرکش دیوار اما انگار جرأت  
نکرد تا به حد تیغه بپاید، ماند. خروس دیگر صدا  
در نمیآورد اما بالش کمی تکان میخورد. حاجی چرخید با  
پشت تکیه داد به پله، نفس نفس میزد؛ اما همینکه مرا  
دید روی آستانه آمدم تکانی خورد، انگار خستگی

خجالت داشت میخواست من ندیده باشمش که روی  
نردهان مانده، ولی نردهان لق بود. بالا نرفت و ماند و،  
آهسته، خروس را بالا گرفت، یک کم، نگاهش کرد. زن  
باز جیغ زد « حاجی حلالش کن. »

حاجی به خشم فریاد زد « جیغ نزن اقد، ضیفه‌ها » و،  
هیچنان به خشم، ناگهان شروع کرد به بآل و پرخروس را  
کنند. شاید هم از لعج. خروس زد زیر غرش، باز. آواز یا  
اذان نبود این بار. پرهای کنده درهوا هنوز میچرخید که  
حاجی، هراسیده از صدا، خروس را ول کرد، و خروس  
افتاد. درین جیغ و داد ترس و خنده درماندگی که در  
حیاط میپیچید جسم خروس افتاد. آنها که در صفحه جلو  
بودند در رفتند، آنها که در عقب بودند فریاد و خنده  
سردادند. حاجی فریاد زد « بیش خودم، بیش خودم. »  
اما همینکه خواستند خروس را برایش بیندازند گفت  
« نه، نه، نه. » و خودرا به نردهان چسباند.

زن دوباره جیغ زد « حیفه، حروم میشه، حلالش بکن،  
حاجی. »

حاجی فریاد زد « بمون، بمون! بپر رو تیغه برو بالای  
سردر. »

بان، نوکر، مردی که ظهر سفره را انداخت گفت  
« حاجی طولش نده، سقط م بشه، حلالش کن. »

حاجی خودرا به نردهبان نگه میداشت، گفت «سگ پدر سقط بشو نیس این، يالله.»

بمان خروس را برداشت از دیوار بالا رفت، رفت روی تیغه، ماند. میخواست خروس را محکم نگهدارد مباد بلغزد. حاجی گفت «بیر پیشتر، برو سی شاخ. رو شاخ بیّر سوش خونش بریزه رو شاخ. يالله.»

بمان با احتیاط از روی تیغه رد میشد دست روی جیبهایش میمالید، گفت «چاقوم کو؟» حالا رسیده بود به بز. داد زد «لطیفه کاردو رو بیار جلدی.»

حاجی گفت «چاقوش نیا وقت شکار تازی شاشش گرفته دوباره ا» آنوقت با غیظ فریاد زد «يالله بادس. میگم يالله. میگم بکن، ننسناس بکن، بادس يالله .»

در این میانه کارد آمد، اما وقتی که زن برای مرد کارد را انداخت، کارد چندان هوا نرفت افتاد. چهار پنج بجه دویدند و یکیشان که کارد را برداشت آنچنان به شوق پرت کرد که این بار کارد، دور از مرد، از روی تیغه رشد رفت افتاد توی کوچه، پشت، که فریاد فحش از روی نردهبان طین انداخت «سگ پدر، میگم بکن، عجب ا بکن دیگه. يالله پدرنسناس.» بمان یک قدم برداشت، وکله را که خواست بگیرد برای کندن، باز حاجی گفت «بیو، دسم بگیر خودم بکنم کله ش. خودم.

خودُم. بکیر. خودُم.» و دستش را دراز کرد، به زحمت،  
تا پکیرندش پکشانندش به روی تیغه و سردر، اما  
همینکه خواست پا به پا شود سینه رو به نزدیان بچرخاند  
ترسید. از نزدیان لق ترسید. گفت «نه. نه، نه.» و باز  
پشت داد به پله.

از پشت سر صدای همراه آهسته گفت «آی آی آی،  
بیفتی کیف داره، حاجی، والله، بعد پیش آمد بلند گفت  
«حاجی، حاج آقا، اون بالا فونین خوب نیس، خدای  
نکرده، پایا سُسن. نزدیون سُسه.»

غیظم گرفت گفتم «ول کن تو هم، عجب، راسی ا  
شوخیش گرفته، حالا، يالله. يالله پاشو بریم. بریم.  
کجاس اینجا اینجا کی ان، بریم، بریم.»

همراه گفت «بریم؟ بریم کجا، چه جوریم؟»  
گفتم «بریم. بریم، دیگه، هرجا. یه جای دیگه. هرجا.»  
گفت «مردک میخواس بره گفتم نه، شما خودت بهش  
اجازه دادی رفت؛ حالا بریم کجا، چه جور، باکی؟ بلد  
هستیم؟ جائی را میشناسیم اینجا؟ بریم کجا تنها؟»  
«توقفرسون!»

نگاهم کرد. فکرش را نمیخواندم، اما اگر به خود  
میگفت اینجا مگر کجاست دیگر، از زیان من میگفت.  
آخر گفت «از حاجی میخوای بخوایم بپرسیم مارو جای

دیگه؟» زخم زیان زیادتر بود وقتی دویاره گفت «آره؟» و گفت «تازه، او هم سپردمون به همین، نسپردا!»

رفتم به آستانه و فریاد کردم «بفرس حاجی یکی بره پی این---» که از بالا حاجی چنان سریع به من چرخید که از زور حرکتش انگار داشت میافتداد. از حرف من نبود که او تند رویه من چرخید، خون جسته بود روی صورتش و داشت دست روی چشم میمالید. خون خروس بود که از گردن به ضربِ دست کنده نا بریده حیوان پریده بود.

خروس، آویزان، پاهاش در دست مرد، بالای بز به ضرب مرگ بال به هم میزد، و خون، لکه لکه، ازش روی پشت تازه گچ گرفته بز میریخت. کله نبود و کجا بود من نمیدیدم. حاجی به سرشادی فریاد زد «آی دَمْ هی هی!» پشت کردم، دویاره، هرگشتم. در روی صورت سلمان دو خط اشک برق میانداخت، و بند بادبزن همچنان کشیده میشد، آهسته.

رفتم ته اتاق نشستم زمین و، پشت به دیواردادم و سلمان را نگاه میکردم. گفتم «بسه، پسر، بسه. خسنه شدی، بسه.» شاید نمیفهمید رویم به اوست، چون نرم میگفتم یا فکر میکرد حرفم تعارف خالی است؛ و همچنان به کار بند را کشیدن بود. همراهم که روی آستانه نماشای رفت و آمد توی حیاط را میکرد گفت «این هم

که سگ پدر یه بند سرگرم ریدنه، گه سگ‌ا» بعد یک کم بلندتر گفت «اسم شما چیه، آقا پسر؟» شاید جواب ازکسی نشنفت چون بلندتر گفت «باشمام شازده..» که گویا باز پاسخی نگرفت. بعد آرامتر گفت «زیونش هم را رید، ریغوا برین، برین جانم. همون برین. برین که خوب میرینی. برین که بی عن اسهالی تو وضع کامل نیس.» اونوقت برگشت دراتاق گفت «دل میگه پاش رو هرو، والله، تمامشو وردار بمال به سر و تاپای این دیوار.» و بعد از آنکه ساکت ماند، آرام گفت «خوب، این هم این.» و بعد چرخی زد، گفت «نشسته اید، انگار؟» چیزی نبود بگویم.

گفت «فکر چی این؟ که برنگشته این مردک؟»  
جواب ندادم.

محکم گفت «محکم بکش پسر، گرمدا» و بعد گفت «مرد ازیس رید.» و باز بعد از کمی سکوت گفت «اما عجب تیارتی داد، با اون صدای خروس دادتش -- که مثل عرعر خربود، البته.» و بعد باز به تندی گفت «نشنقتی مگر پسر؟ محکم!»

من چیزی نگفتم واو، بعد، از اتاق بیرون رفت. چیزی نبود بگویم، بلند بگویم. و گوش میدادم به صدای های در هم توی حیاط که دور میشدند از من، و باز تیک تاک لنگر

ساعت، و جیرجیر بند قرقه بادبزن. آخر گفتم «سلمان من  
تشنه مه. ول کن اینو برو یه خورده آب بیار برام. برو.»  
سلمان رفت و من به رفت و آمد آونگ در پشت  
شیشه در ساعت نگاه میکردم. از ذهنم گذشت آیا چه  
وقت، کی، یک بار دیگر، از روی اتفاق یا تصادف و  
حتی به اشتباه، تخمی کنار ساعت پیوسته تیک تاک کننده  
گذاشته خواهد شد تاکی دوباره خرسی از آن سر بیاورد  
بیرون؟

سلمان آمد تو. سینی را که توش لبوان شربت درگیر  
نقره و یک چفت تُنگ کوچک بود پیش گذاشت رفت دویاره  
سراغ بند. من از ته اتاق ازمیان آستانه میدیدم که  
راهنما مان رسید و در حیاط با همراه گفتگو دارد، تا  
خواستم پلند شوم برگشت باز از حیاط بیرون رفت. حاجی  
آمد تو. سلام کرد. سرخوشی نشان میداد، و با نفس  
نفس زدن هایش خودرا به خستگی میزد هر چند شاید هم  
بر روی نردهان لق بودن یا دادها وغیظ وجوش وکوشش  
هاش او را خسته کرده بود درواقع. آمد نشست و  
میجنبید، لیخند میزد و یک چند بار سینه صاف کرد و  
آخر گفت «چیزی شده اوقاتون تلخه‌ن؟» و باز گفت  
«تلخه‌ن. تلخه‌ن دیگه. تلخه‌ن.» انگار فکر کرده باشد  
که من با سکوت انکار کرده‌ام یا پرسیده‌ام که تلخ از

چه، همراهیم دراین میانه آمد تو. نزدیک من نشست.  
 حاجی گفت یالله.» و بعد برایش گفت «ما داشتیم از  
رفیقون جناب مهندس گله میکردیم.»  
 همراهیم گفت «عجب.»

حاجی گفت «قهره‌ن. او قاتشون تلخه‌ن. سی چه، مو  
نمیدونم والله.» و بعد رو به من چرخاند و گفت «ازمو؟  
 ازمو، آخه؟ هیچکس سر خروس و مرغ با رفیق و دوست  
 به هم میزنه آخه، تخم چیشام، برار؟ اون هم با اون  
 صدایش، با اون فضله هاش؟ ما با هم همین‌بین هسیم. تو  
 رفیق منی یا خروس که هی به هر چه بید میرید؟»  
 همراهیم گفت «ما تمام میریشیم. خلق خدا تمام میرین.»  
 ریدن که عیوب نیس. آغازاده هم زیادمیرینه.» و خندیدند.  
 همراهیم گفت «اما، حاجی، قیامت بود ها وقتی خروس  
 شدین.» و رو به من پرسید «نه اینجور بود؟» که هم  
 برای خوشایند حاجی بود هم به من نشان میداد دارد  
 دستش میاندازد.

حاجی یک لحظه صبر کرد و نگاهم کرد. بعد دست زد  
 به پشت دست که انگار غمناک است، گفت «خیر، آ.  
 بسویه اقبالم. ای به مو به کل قهره‌ن.» و داد زد  
 «علی، قلیونا!»  
 همراهیم به قهقهه خنده دید. گفت «حاجی عجب سرش

میشه، والله. » و نشسته خم شد و لیوان شربت را که من  
از یاد برده بودمش از پیش من برداشت، از تنگ کوچک  
در آن آبلیمو ریخت، هم زد، به حاجی تعارف کرد، و  
خودش خورد و گفت « به به به. » واللهش تقلید حاجی  
بود  
حاجی هم به قهقهه میخندید.

۲

من از آستانه میدیدم علی دارد در گوشه حیاط اجاق  
میبندد، دیگ بار میگذارد، و یک زن یک بغل هیزم آورد  
و ریخت پیش دیگ و رفت باز هم آورد.  
 حاجی کشیده گفت «خوب.» و بعد گفت «حالا شما  
بگو.»

هر اهم پرسید «از کجا، حاجی؟»  
حاجی دیگر به ما نگاه نمیکرد. حواسش به بیرون  
بود. همراهم سری به من جنباند انگار تاخواهش کند که  
سست بسایم، ولش کنم، بس است، ترشروئی چه فایده  
دارد. من فکر میکرم چه فایده دارد حرف -- یا سکوت  
هم، حتی؟

حاجی گفت «بسم الله. اینم تخته. تخته هم اومد.»  
از جانی که او نشسته بود زودتر میشد دید از در حیاط  
کی میاید تو. حاجی گفت «سیلش\* کن، سیلش کن چه

---

\* سیل کردن = نگاه کردن، (سیرکردن).

قیراقه‌ن! هر کس ندونه گمرون می‌کنه که رسم دسونه.  
ریش دوشقدش کمه‌ن، فقط.»

راهنمایان بود. آمد تو، سلامم کرد و تخته نزد را  
که دودستی گرفته بود گذاشت پیش هراهم.

گفتم «زود برگشتین، خوابتون نبره انگار.»

گفت «قربان خیلی وقته برگشتیم. آقا منو فرستادن  
پی تخته.» و اشاره کرد به هراهم، و گفت «تلفن هم  
زدم. طیاره اصلاً نیس. فردام نبود. ماشین قرار شد  
بفرسن، که می‌فرستن. که فردا صبح جغت<sup>\*</sup>، راه بیفتین  
سلامتی، امیدخدا، خنکون، صبح گاد.»

پرسیدم «جای دیگه چطور؟»

گفت «مطمئن باشین. اگر میسر بود که جور می‌گردم.  
باریهای قراضه هس، فقط. گاهی هم وانت --»

حرفش را بریدم گفتم «ماشین نمی‌گفتم.»

هراهم به لحن اینکه حرف را بگرداند گفت «خوب،  
حالا. یه دس پنج دسی.» و تخته را کشید پیش و بازش  
کرد. راهنمایان سری جنباند، ولب گزید که فهمیده است  
قصدم چیست اما برای مراعات و صافکاری گفت «عرض  
کردم، اگر میسر بود، مطمئن باشین.» و باز، تا وانمود  
کند که من قصدم فقط وسیله نقلیه بوده است نه جائی

---

\* جغت = زود

برای شب ماندن، گفت «باری یا وانت تو این محل به هم نمیرسه. از بیرون میان اگر بیان، فقط.»

یک لحظه باز تنها صدای قرقره بند بادبزن بود، این بار با صدای مهره چیدن همراه، که یکباره حاجی گفت «مو از شله زرد سرد بیشتر خوش میاد؛ شما چطور؟»

از اینکه خرد شیشه توی حرفش بود حرفی نبود، مقصودش را فقط نفهمیدم. علی آمد. قلیان را گذاشت پیش حاجی و با آستین روی نوک نی مالید. حاجی سری بهش جنباند، باز گفت «این کربلای سکینه ما معرکه س تو آش پختن. امشو آشش داغه ن. صبا\* اگر نمیرفته شله زرد شب مو نده هم حش بید، حش تر بید.» و مک به قلیان زد. در کوزه بلوری قلیان قرنفل ها با قلقل حباب های دودآلود غوطه میخوردند.

همراه همراه چیدن مهره به نرمی گفت «حاجی که با محبت خوب بود میفرمودن که مش سکینه همون صحیح دُرس کنه که سرد بشه و اسه امشب،» و تخته را سراند پیشتر به پیش من، و طاس را برداشت گفت «کم میده. ازکم.»

حاجی گفت «مو نذرکردم. موظهر بید که نذرکردم.» و بعد گفت «مشهد نرفته کربلای سکینه، کربلا رفته.»

---

\* صبا = صباح، صحیح

بیرون، آتش زیردیگ میکردن. ما طاس غلتاندیم.  
او برخاست. بیرون میرفت گفت «مو بر میگردم الساعه.»  
ما تخته میزدیم و میدیدم او کنار حوض وضو میساخت.

هرراهم گفت «زیاد نرفتین؟ زیادی نبود انقدر؟»  
نگاه به مهرها کردم درست جایشان بودند. بعد  
فهمیدم چه خواسته بود بگوید. گفتم «بریز.»  
هرراهم گفت «در هر حال مهمونشیم اینجا. یا مجبوریم  
به موندن، یه هر صورت.»

راهنمایمان گفت «جائی نبود دیگه، نیس، اینجا.»  
هرراهم گفت «میسترسید، خرافاتی. در هر حال  
خندوندمون کلی. به هر حال مهمونشیم فعلاً.»  
گفتم «بریز.»

گفت «جوش زد فقط. فردام میریم که، در هر حال.  
خوب فکر کنی اگر، خرسه خرسش بود. تازه، از مرگ  
یه خرس تو این گوشه خراب آباد دنیا به هم نیخوره  
که. از اداش هم که خندیدیم.»

گفتم «خندیدیم بازی بکن. او نجبور ادا درآوردن بی  
آدمائی که بخندن برآش نمیگیره هیچوقت. بازی کن.  
قبول کردن خنده.»

گفت «ادا برای خنده ما در غیاب اورد تا خنده مون نشوونه  
قبول اداش باشه. خندیدن از ادا چکار داره به قبول ادا؟

خنده داشت، خنديديم. نداشت خنده؟»

«خودش شايد. کارش نه.»

«هرکه يه جوره. در هر حال اين بى اعتنائي شما زياد تر از حد بود. رنجونديش. رنجيد. کاري نگرده بود که، در هر حال، جز كشتن خروس.» راهنمایان گفت «راحت شدیم به جده سادات. قوم شد رفت.»

گفتم «حالا چيه؟ تو هم دستش انداختي.» گفت ««دش انداختم؟ خوب دش انداختم. دش انداختم با ما او مدد، پايه پاي ما خندید. اما از بى اعتنائي شما رنجيد. رنجش چرا باید؟ چه حاصل از رنجش؟» گفتم «بريز.»

ريخت. گفت «حتى با دعوا و يا درافتادن جواب و ريطى هس، اما با بى اعتنائي ريطى نيمونه.» پيش خود گفتم بهتر هم همان که نماند، نيمانند. بلند گفتم «ازيد گفتن هاي تو نميرنجيد؟» گفت «رو درروش بد گفتم؟»

رو درروي اين صراحت چه داشم که بگويم؟ گفت «احساساتيه اين کار. ميل شناس ولي، يك کم، همچي، احساساتيه اين کار. هبيج ريطى وار؟ آدم تو کارهای خصوصييش احساساتی باشه، يا يشه، يه چي.

اما در ربط پاروزگار و با مردم؟»  
گفتم «چه چیز خصوصی تر از ربط با روزگار و با  
مردم؟»

یکه خورده نگاهم کرد. انگار دیده باشد که بحث  
بیهوده است گفت «میل شماست. من سر در فیمارم.  
مصلحت هم غنیبینم. مصلحت تو زندگی همیشه در مدارا  
هس، درسازش. در هر حال احساساتی بودن زیاد درس هم  
نیس. ما آینجا کارمنون مشخصه، این نیس. حساب باید  
تو کاریشه نه احساسات.»

گفتم «از هم جدا نیسن. الگوی هردو پیش هر کسی به  
عینه فقط یکیه. هر حساب از حسنه. از هم جدا نیسن.»  
گفت «چطور نیس؟ حسنه این بود که روی بز سردر  
خونه ش خروسه نرینه. برینه بدینه. حساب بود این؟»  
راهنمایان گفت «قربون بلا بود این. خوب شد تموم  
شد رفت. رم داشت از ش مردم. یه چیزی بود، به جده  
садات! همسایه هام کمک کردن گرفتنش. از پس از ش  
همه عاصی بودن. ذله با بامبول هم گرفتنش اونا، با  
بامبول. حاج جلیل که داد گرفتنش، خودش حتی نخواس  
که خون خروس ریخته شه خونه ش. از ترس بدینه.»  
هر امام گفت «همسایه ها؟»

راهنمایان گفت «با چه بامبولی ا با چه تمہیدی

گرفتنش هم ها! خودم دیدم. بعد از ظهری که میومدم،  
خواب بودین شما اونوقت، داشتم میومدم دیدم دم خونه ش  
نموم همسایه ها پشت در جمعن. رفتم تو. حاج جلیل از  
ترسِ زخم ورداشت یه چتر گرفته بود حایل، انگار سپر.  
اونوقت بچاش هم از تو در آستونه با تیرکمون و دس  
هی ریگ و لنگه کفش مینداختن، تا اینکه خورد بهش  
چن تا. اونوقت هم آدماش که باپتو دنبالش بودن، منتظر  
بودن، پتورا پرت کردن روش. تا گیر افتاد. » و کیف  
کرده بود ازاینکه قصه را گفته است.

هراهم گفت «خوب شد که حاج جواد را مانیشناسیم،  
که نیس اینجا. »

راهنمایان گفت « حاج جلیل. حاج جلیل با حاجی،  
هیعن حاجی، میونه شون جورنیس. سراغ هم از هم  
نیکیرن هیچوقت. اما خروس را گرفت فرسادسیش. مگر  
چطور، که نیس اینجا؟ برای چه خواسین بود؟ »  
هراهم گفت «نخواسم من. گفتم اگر بودش با اونم  
قهر بودیم، لابد. »

راهنمایان که نفهمیده بود گفت «قهر نیسن. خوب به  
هم نیسن. »

حاجی که باز میآمد تو گفت «مساکم الله بالخير،  
والسرور، والعافية. » و بعد درحالی که جانماز میانداخت

آرام و باز تکه تکه گفت «با آقانی و بزرگی خودتون  
حتماً اگر جسارتی شده میبخشین. وقت نمازه و مو  
التعامس عفو و دعا دارم.» و رفت دراقامه و تکبیر.

همراهم پرسید «اون یکی هم همین جوره؟»  
راهنما لب گزید که آهسته، و آهسته گفت «هر دو  
زرنگ و مرد رند و--»

حروفش را بردیم گفتم «دیوونه‌ن.»  
گفت «خوشن. پول دارن. بلد حسن.» و بعد گفت  
«اما وای از آن روزی که با هم جور بشن، صلاح برن.»  
و باز با لب گزیدن اشاره کرد که تا حاجی فماز میخواند  
ما طاس روی تخته نریزیم. من تخته را به هم زدم بستم  
بلند شدم گفتم «بسه. تاریکه.»  
غروب می‌آمد.

رفتم درآستانه و تکیه به جرز دادم و تاریکی را که  
میپرسید میبدیدم. باد ملایمی که بوی دریا داشت همراه با  
صدای مرج می‌آمد. حیاط بی صدا و بی کس بود و هیچ  
چیز در آن نمیجنبدید جز نور سرخ آتش بی دود زیر دیگ  
های گوشه دیوار که در لای خاکستر خوابیده بود و خل  
انداخته گاهی جرقه ای میزد. بعد به راهنما گفتم «مارا  
بهر لب دریا.»

اما حاجی میان قنوت از ته آتاق بلندتر گفت «...وقنا

من عذاب النار...» که انگار حرفی داشت، و پادست اشاره کرد بانیم ورفت در رکوع. دیگر تنها صدای سوت سین سبحان هایش به گوش میآمد، انگار با فشار مؤکد به روی سین میخواست هر شببه شکست در غمازش به علت این انحراف در توجه را از مبانه بردارد، هرچند گویا فعلاً به ما بیشتر توجه داشت تا به مبدأ اعلا.

حاجی هنوز در غماز ظهر و عصر بود که دورادور بانگ اذان غروب وعشای برخاست. بانگ اذان مرا به توی خودم میبرد؛ آهسته آهسته سرجمع حسن و بادهائی که با گلبانگ ریطی داشت در من دویاره میجنبید -- از دوره های دور کودکی و بوی نان در ظهر تا بازی غروب های زمستان و قاشای غوطه های چلچله ها توی عمق آسان شامگاه، پیش از عید؛ ازتاب خوردن طین وحدت و تکبیر در صحن سنگفرش مسجد پهناور یا بر صنه های بوریا پوشش تا در خلوت اتاق یار که با شور و بوی عشق میآمیخت.

همراهم آهسته گفت «میبینی چه خوب جور کرده؟ با به وضو قام رکعت ها را از ظهر و عصر و غروب وعشای باهم یکجا به جا میآر، یکباره.»

گفتم «پاشیم دلم ترکید. از جامون تمام روز نجنبیدیم.» اما راهنمای خود را زد به نشنیدن، نمیجنبید. در انتظار و خاموشی دیدم سلمان هنوز بند را میکشاند و

ول میدهد. بی تاب و تندتر از حد خودنگهداری گفت  
«بس کن توهمن، بسّه. مرد از بس که باد زد این. کاری  
دیگه مگر که نیس اینجا؟»

هر امام نگاهم کرد، و به نرمی گفت «به امشب  
اینجانین. عذرهم که دیدین خواست.»  
فکر کردم تکلیفش را برای اینکه به من توهخطاب کند  
یا شما فیداند، اما میداند چه جور سرزنش بدند -- با  
لحن مصلحت جوئی. گفت «باد کردیم از تکون نخوردن  
ما.»

بیرون صدای ازدحام میآمد. گوش کردم بیینم چیست.  
راهنا فهمید. گفت «مردم برای بردن نذر او مدهن.»  
حاجی به اشهد آخر رسیده بود، وجاهاز را که ورمیچید  
دستورداد بساط را بالای پشت بام بیندازند. بالای پشت  
بام چراغ های زنبوری را در مردنگی مکعب شیشه که  
بادگیر برخجی داشت در هر دو سوی جای فرش کرده جا  
دادند تا هم روشنی باشد، هم دوربایشیم از پشه هائی که  
دورنور میآیند. حاجی گفت قصدش از اینکه درمیان  
نمایش اشاره کرده بمانیم این بوده است که ما موقع طلوع  
ماه بالای خانه اش باشیم نه درمیان کوچه های تنگ شهر  
باروی ساحل بدبوی خور. حرفش چرند بود چون وقتی  
که ماه درآمد ساعت از ده هم گذشته بود و ما تا آن وقت

توی کوچه هم اگر بودیم حتی می‌آمدیم به خانه. اقلای  
برای شام خوردن و خوابیدن. در هر حال رفته بیم روی یام و  
نشسته بیم و بر مخدوهای مخلل قرمز که لم دادیم حاجی  
به شیشه‌های جین و ویسکی و کنیاک و پپسی و کوکا و  
آبجو اشاره کرد و گفت چه می‌خواهیم. من وقتی که گفتم  
«آب.» حاجی گفت «نه صلح کردیم ما؟»  
گفتم «جنگی نداشتیم. آب چون تشنمه، مشروب هم  
واقعاً نمی‌خورم. همین.»

«ماجی گفت «میترسی مس بشی ازت سراغ گنج  
بگیرم باز؟»  
گفتم «شما خودت نمی‌خوری پرسیدم چرا؟ بدت می‌داد  
لابد.»

گفت «خیلی هم خوش می‌داد. کی گفت نمی‌خورم؟ خرم؟  
تو این هوا نخوری پادرد و نترس و بادمفاصل و کم درد  
و آب مرواری امون بهت میدن هیچ‌وقت؟»

گفتم «چشم. ویسکی.»  
گفت «کنیاک بخور. هنسی. اسلشن.»

حاجی برای هر کدامان کنیاک تا نصف لیوان ریخت  
بعد با پپسی غام را پر کرد. دیگر گذشته بود. قصدهی  
هم نداشتم برای گفتن چیزی، یا یاد دادن چه جور خوردن  
کنیاک. حاجی هم خورد و هی خوراند و هی می‌گفت تا

آنکه آخر گفت «خوب، آخر به مو نگلتنی نقل اون گنجت. رسمش نه اینه که پایگذاری تو ملک ما رو شریک نکنی. خشن تی. نه انصافن.» ورو به راهنمای گرد از او پرسید «نه اینجوره ن؟»

راهنمای سری جنباند گفت «چه عرض کنم بنده.»  
اما حاجی دیگر گوشش به او نبود، اگر هم از اول بود. حاجی به من نگاه میکرد. آخر اشاره کرد به لیوان پر که پیشم بود گفت «چه جور جوونی تو، هیچ نخوردی که؟ مضایقه داری سی چه؟ از خودت حتی؟»

صدا در حیاط فراوان بود. شله زرد نذرپخش میکردند. گفتم «گفتم که تشنه، آب خواسم.»  
گفت «ای داد بermenا» وداد زد «بچوا» و گفت «حرف شده م به کل، ولله. یادم رفت.» وسری جنباند، از تأسف زیاد. قلابی. گفت «خیلی بده ما آبون نره تو یه جوق باهم، آقای دکتر. دکتر بگم یا مهندس، بله؟» و داد زد «بچو، دولچه.» و گفت «باید فکری بکنم که فکری باشه. این جور نه جور خوبیه ن، خوب نی. باید برم حسابی پرس کنم -- ازیکی به قاعده با کله.» لحن مؤکد دست انداختن از راه شوختی داشت.

گفتم «از حاج جلیل، حاجی.»

گفت «آزار بگیره حاج جلیل. خودم تنه م تبرخورده ن؟

چمه؟ کجم، مُجلَم<sup>\*</sup>؟ و ناگهان فهمید. یکه خورد.  
ناراضی، جدی از راهنما پرسید «جلیل را میشناسن،  
آقای دکتر؟»  
راهنما کن کرد.

هرماهم گفت «با چشم هم رؤیتش نکرده‌ان هنوز،  
حاجی.»

من گفتم «ما از هرکسی که موتور لنج داره تو این  
جزیره خبر داریم.» که هرگز نداشتیم، البته.  
خندید. شاید حس کرده بود من گزافه میگویم. اما  
خودرا از تا نمیانداخت. فوری گفت «رودس میزندی، برار؟  
ما آدم فقیر با موتور لنج چکار؟ پیلم کجا بیڈ<sup>\*</sup>، مو؟ حاج  
جلیل بہت گفتده؟ او خودش قاچاقچیه ن. تهمتن، والله.  
او خصمده. او خصم خونیمه ن. سی ش گوش بندین.  
حرفش به کل نشنو. او ناتوروه ن، مردک.» وهنچنان  
نشسته خم شد و لیوان را از پیش من برداشت، مخلوط  
پیسی و کنیاک را پراند دور که پاشید روی بام و بوی  
الکل شیرین و کاهگل برخاست.

هرماهم میگفت «مطمئن باشین حاجی. حاج جلیل را  
ما به چشم هم رؤیت نکرده ایم. هنوز.»

\* مُجلَم = دست دیا پای معیوب.

Motor launch \*

\* \* \* پولم کجا بود، من؟

حاجی مبکفت «او کدوم خره ن که شما اعتنا کنین بهش؟ نه باب شان شمان این جلیل، والله.» و از دلو کوچک سه پایه دار که سلمان گذاشت پهلویش آب ریخت در لیوان، گرداند، دور ریخت لیوان را پر کرد از آب دوباره، پیش گرفت، گفت «بسم الله.»

آن را گرفتم و گفتم «چیزرا» و آب را خوردم. آب از چرم طعم داشت، خنک بود. در این میانه از دحام در حیاط پانین گرفته بود و نذرخورها با کاسه های پرشده شان توی کوچه های تنگ و تیره شب بودند، و راهنمای گفته بود، دوباره، که ما حاجی جلیل را ندیده ایم. این بار گفته بود هم نمیدانیم اصلاً کیست.

حاجی گفت «حیف از شما که بشناسیش. کدوم سگه ن که اعتنا کنین بهش شما؟ نه باب شان شمان مردک.»

همراهم گفت «با خود حاجی شریک شدن البته بهتره.».

حاجی گفت «چیزی ندارم مو. سی خودت همه ش. دو سه تا لنج بی زوار. سلویجی، تجارت مرد.»

همراهم گفت «صاحبش زنده.»

حاجی گفت «زندگی نیس این. دریاهمه ش مکافاته ن.

دریارفتن نوم آزاره ن.»

\* نوش = Cheers!

Salvage\*\* = از میان درانداخته ها و قراضه ها چیزی در آوردن.

هر اهم گفت «گاهی هم شده، حاجی، خودت بری دریا؟»  
گفت «از بچگی، مو خودم بچه دریام. اقذه<sup>\*</sup> بیدم.»  
چهار زانو نشسته دستش را تا حد سینه بالا برد، تا  
ارتفاع قد وقت بجه بودن خودرا نشان دهد.

گفتم «دار خرستو هم آره؟»  
راهمنا، سخت ناراحت، گفت «این شوخبا خوب نی.  
بده، نگین. نگین از این حرفا.»

حاجی که می‌خندید گفت «شوخی چندن؟ دار خرستو  
شدخی نی. وقتی پره تو آز آدم ملتفت می‌شی که شوخی  
نی.»

دور می‌گرفتم، گفتم «شمام ملتفت شدین که شوخی نی؟»  
فهمید. زد به قهقهه و گفت «می‌خوای راس بگم  
بهت تو هم راس بگو بهم -- از گنج.» از گنج را انگار  
از سر تصحیح گفته بود.

گفتم «افسوس که گنجی نیس.»  
گفت «دار خرستو هس ولی، جونم.» و خم شد و کنیاک  
ریخت توی لیوان. گفت «بیدا چونی مون هم کرد.»  
دستم را گذاشتم روی دهانه لیوان. میدیدم بیش از

\* این قدری بودم.

\*\* خرستو، دار خرستو = تکه چوب خراطی شده، صخره‌طی شکل  
برای سوراخ کردن. شاید از عربی خرز، به معنی ثقبه زدن.

این کشانده نباید شد. تا این حد هم زیادی بود.  
دودکباب از میان حفره حیاط روی بام میآمد. نور  
چراغ از پانین روشنش میگرد تا درسیاهی پر از ستاره  
شب میرفت. شام آوردند. سفره را که پهن میگردند  
سلمان برای بادزن باز پیدا شد. این بار با بادزن های  
دسته دار حصیری که در دودست داشت بادمان میزد --  
یاخورش هارا، تا رویشان مگس ننشینند. آش را که  
آوردن حاجی تعارف کرد. همراهم گفت دوست نمیدارد،  
نمیخورد، منون.

حاجی گفت «ندره ن. خویه ن. بخور. حیفه ن.» و  
چونکه با همه اصرار بازگفت اصلاً نمیخواهد، حاجی  
پرسید «سی چه؟ حیفه ن بخور.»  
گفتم «حاجی، بو برده دار خستو تو شله زردها هس،  
حواست نیس.»

خندیدند. حاجی گفت «بو از زعفرون و دارچینه.»  
و باز خندیدند. هر روی کاسه های شله زرد با گرد دارچین  
«یاعلی مدد» و «نوش جان» منقش بود. وقتی که آش  
توی کاسه به هم میخورد گرما به گرد میزد و عطر ملایم  
مطبوع دارچین درهوا میرفت. حاجی به من روکرد و گفت  
«حالا شما بگو که شما از کجا خبر شدین که دارخستو  
چند.»

پیش از آنکه من جواب جور کنم همراهم گفت  
«دوستمون برامون گفت.» و با چشم اشاره کرد به  
راهنمان که ملتافت نبود و به ما هم نگفته بود، و  
مشغول خوردن بود.

حاجی گفت «دارخستو اولش سخته‌ن. وقتیکه خرد  
خرده سرید رفت تو ش، فشار آخری که اصل کاریه ن زیاد  
مشکل نی.» و بشتابی را که دستش نبود در لای پلو مثل  
بیل فرو برد، پرکرد، و با دست یک تکه بزرگ از پرنده‌ای  
که لای پلو بود کند روی آن گذاشت گفت «بسم الله.» و  
گذاشت پیش همراهم.

همراهم گرفت. گفت «راسی هنوز رسمه؟

حاجی گفت «چیزیکه لازمه از رسم میفته هیچوقتی؟  
بی شهوت بشر میشه؟ هر ملتی داره، به جورش. تو  
منورا\* و جهاز گنده‌های انگریز ها هم مبیونشون بکن  
بکن رسمه. دارخستو نیس تو شون ولی بکن بکن هس  
که.» اونوقت زد به قهقهه و بعد گفت «حاجت نی به  
دارخستومیانشون، لا بد قضیبیشون ریزه ن. لقنه ن. شله ن.  
باریک و بی رنگه ن. اونوقت کون لق تر هم هسن. صلاح  
به هم میرن، لابد. مثل ما که نیسین که. فرقه میون ما

---

\* منور تلفظ غلط و محلی Man of War = کشتی جنگی.

با اونا. از ما کلفت و شق و سفت و درازه ن. ما بچه های خارک و خرمائیم. قوت داریم، گرمیم. حاجت داریم هر روز. خوک میخورن اونا. گرازا فکرش بکن، گرازا، گرازا میخوره آدم؟» ویاز ریخت توی لیوان ها.

هرابم گفت «ازشوخی بگذریم، دارخرستو حکم تربیت داره، ترین میده.»

حاجی گفت «شوخی چنه؟ ترین سی چه؟ یه بار خلاص، وقتی بچورو نشوندن رو دارخرستو زورش دادن گشاد کردن، یه ذره خون میاد، فقط. شاید. گاهی. امو اول که کون دریدگیش هیچوقت به گردن هیچکس نمیافته، دوم هم که بعد ازاون دیگه بی درد سرمیشه. بله؟ بربزم برات؟ از شله زرد؟»

هرابم گفت «مخصوصاً اینکه اولش مراسمی هم هس.»

حاجی گفت «آفرین برتو اصل کار مراسمه ن. درس گفتی. جردادن میون مراسم گمه ن. مراسم و آداب و قار میده به جر دادن. ایطوري نی؟»

هرابم گفت «چون جر دادن میشه یه جور جشن و مهمونی.» چون را به لهجه حاجی برای مخرج بدن میگفت.

حاجی گفت «مثل عروسیه ن دیگه. مگه نه؟»

هراهم گفت «عیناً، یا مثل ختنه سورونی.»  
و میخوردند. گرما و شیرینی زیاد شله زرد مرا واژد.  
حاجی برای ماهمه هی کنیاک، یاشاید هم ویسکی،  
ریخت. گفت «شوخت نی آخه، دریا و دوربودن از زن.  
حاجت دارن. حاجتهن دیگه، زن هم مایه شرهن. بدتر،  
باردار میشهن، ناخوش میشهن، حیض و نفاس دارهند.  
مایه شرهن، دعوا به راه میندازن خیلی. صدجور بلان.»  
و باز پاخنده گفت «بی دسته هم هسن.»  
خندیدند. از پائین کباب آوردند. همراهم گفت  
«حاجی دُرس میگه، رسمه. وقتی که حاجته آدم باید  
علاج کنه. جاهای دیگه چه جور کارا که رسم بوده از  
پیش، پیشترا، خیلی پیشترا، خیلی. میگن تو چین، یا  
اون ورا به هر صورت، توجنده خونهها، زن، یعنی زن  
 فقط، غاز هم هس.»  
حاجی و راهنما گفتند «غاز؟»  
هراهم گفت «غاز.»

حاجی پرسید «یعنی چه، غاز؟ غاز، سی چه غاز؟» و  
منتظرنگاهش کرد. همراهم معطلشان میکرد، بیصبرشان  
میکرد، نگاهشان میکرد.  
حاجی گفت «خوب بگو، نه.» ولای نان را پس زد  
سبیغ کباب را برداشت، و در تمام مدت چشم برنداشت از

روی همراهم، و سیخ را گرفت توی بشقابش، بشقاب همراهم، یک تکه نان هم کند کبابهارا فشارداد به بیرون سیخ و ریخت دریشتاب. و تکه نان را خورد. و در تمامی مدت درانتظار خیره بود به همراهم، و همراهم همچنان ساکت. معطشان میکرد. آخر گفت «خیلی غریبه، ولی حتماً لذت داره، لابد. البته، از قدیم رسمشون بوده این رسم.»

حاجی بی تاب، گفت «که چه؟»

همراهم گفت «نشننده ای حاجی، راسی؟ حتماً شنیده ای، یادت نیس. غاز را، غاز سفیدرا میارن میدن به مشتری دخول کنده. غاز باید سفید باشه، یه تیغ. شاگرد خونه هم خوب گرفته بش، محکم. البته. غازرا، البته. وقتی مشتری فروکرد توش، تو غاز البته، یه یارومیاد از درتو. حالا باچه تمییدی، باچه هیکل و شکل و شمايلی، به هر صورت، میادش از در تو. بایه ساطور.»

حاجی گفت «ساطور؟»

«آره، ساطور.»

«ساطور سی چه، ساطور؟»

راهنمایمان گفت «سی چه ساطور؟»

همراهم گفت «میاد پاساطور تو. میاد بایه ضربت -- درقا میکویونه روگردن غازه، که خون، فشن، فواره

میزنه بیرون. کله میفته، غاز میفته به جون کنند، البته.  
هم توشه هم گرفتتش، البته. تو جون کنند سوراخ کون  
غاز...» و در سکوت پراز بهت، وسرشار از انتظار، با  
جمع و بازکردن مکرر و تند سرانگشتها تپیدن سوراخ  
کون غاز را نشان میداد، و گفت «هی میلرزه و میجنبه  
و هی تنگ و سفت وشل میشه تا این که آخوش خلاص  
میشه، آخر. هردوشون خلاص میشن، یعنی.»

حاجی یک لحظه مات پادهان باز برجا ماند، بعد سیخ  
کباب بعدی را با نان از لای تکه های گوشت بیرون کشید  
و گفت «غريبه خیلی ها، والله. غريبه والله.» و تکه نان  
را خورد.

هراهم گفت «هرجائی به رسنه.»  
حاجی گفت «چیناوی ها عجیب غریب ملتی هسن.  
راهنمایان گفت «این هم فرنگیاش، حالا.» سکسکه  
میکرد.

حاجی گفت «فرنگی نیس که چیناوی. فرنگی نیسن  
که.»

هراهم گفت «چینی ها فرنگی نیسن که.»  
راهنمایان به سختی مستی گفت «مثل همن همه،  
یه جورن. فرقش چنه؟» از مستی او هم به لهجه محلی  
اصلیش بر میگشت.

حاجی به من نگاه کرد و گفت «شنبده بودین این؟» و  
چونکه هیچ نگفتم گفت «اها مشروب هم که آخرش  
نخوردی هیچ. هیچ چی، نشد این که.»  
 گفتم «خوردم. زیاد هم خوردم.»  
 چنانچه گفت «نخوردی هیچ.»  
 گفتم «بسم بود، حاجی. تو قصه گوش میکردی من  
آش مش سکینه میخوردم. کریلاشی، البته.»  
 حاجی که دست هاش توی پلو بود تا برای من بریزد  
ماند، نگاهم کرد.

راهنمایان که توی لاک خودش رفته بود، از مستی،  
گفت «از ساطور...» و سکسکه نگذاشت تمام کند.  
 چنانچه گفت «به ما خوب باش. با ما بساز، دکتر.»  
 و رو به همراهم گفت «به ما فیسازه این دکتر.»  
 راهنمایان که سکسکه اش را فرو میبرد گفت «اما  
اگر ساطور یه ذره، اقذه، اون طرف بیاد پائین، معامله  
مردک --» و حرفش را نشد تمام کند. همچنانکه با نوک  
انگشت مقدار اندک را نشان میداد سکسکه از نو گرفته  
بودش، سخت، چندان که داشت انگار عق میزد. خواست  
از جا بلند شود ناچار چهار دست و پاشد و برخود نشار  
آورد تا برخاست.

گفتم «فعلاً نیفته این، حاجی، خرابه این، مواظب

پاش.»

حاجی و همراهی لیوان هاشان را به هم زدند. راهنمایان به زحمت گفت «معامله‌ی مردک...» و سکسکه می‌کرد. و باز گفت «معامله‌ی مردک...» انگار ازمستی و خرابی او ضماعش داشت رسم الخط قلابی را در زبان شفاهی به کار می‌آورد. و خواست راه بیفتند.

همراهی گفت «رفتنی، حالا؟»

راهنمایان گفت «ما رفته‌یم.» و داشت میافتداد.  
 خنده‌یدیم. همراهی گفت «نیفتنی.»

گفت «خیلی وقتی او فتیدیم.» و میدیدمش در نیمه تاریکی بالای بام مستانه می‌کوشد خودرا نگهدارد، قدم درست بردارد، هر چند ازاین کوشش انگار داشت قرمیداد. حاجی گفت «آدم بوده ایطرو شده.» و خنده‌ید.

گفتم «حاجی می‌فته‌ها، نگذار.»  
 حاجی گفت «خودت نگذار. موچکارکنم، بجهن مگه؟» و بعد به تلغی گفت «سلمون باهاش بروزیفته از بله.»  
 اما نزدیک پله‌ها راهنمایان مستانه نرم زد به سینه سلمان تا اورا عقب براند، که از تکان خودش به تکان افتاد، به پیش و پس نوسان کرد، و دورش کرد، گفت «الانه برمی‌گردم مو. جی جیش دارم. خالی. زهراب. میرم خودم. برو عقب.» و پائین رفت. سلمان ماند.

حاجی گفت «زیادی خورد..»

گفتم «بهش دادین..»

حاجی گفت «توزندگی چه از رفیق بهتر؟»

همراهم گفت «قربان اون صفاتی طینتت، والله.» و هر دو خنديزند، نوشيدند.

حاجی به من نگاه کرد گفت «تازه اول شبه، چرا چیشات پرازخوابه ن؟»

گفتم «خسَّه ایم خیلی.» خوابم نیامد، خسته هم نبودم هیچ. بی صبر بودم، بی صبر و دلمده. گفت «حریف باش باما..»

دیدم بهتر که خواب را بهانه کنم. گفتم «حاجی، اگر بفرمائی کجا باید خوابید منون میشم خیلی.»

حاجی گفت «بی نوری بودنیومدين نزدین باما.» بعد داد زد «اها بچوا پخشنه بندر رابزن اوسر. سی آقای دکتر. جلد.» و بعد به من رو کرد، گفت «عرق نخوردی، پلو پس بخور. حیوون پکر میشه این لا. تا بود که قهر شدی سرش باما، حالام میخوای نچشیش هیچ چی آیه لقمه.» و گشت لای پلوگوشت در بیاورد که لقمه بگیرد. نشد. نمانده بود.

علی بارختخواب که پیچیده بود لای مفترش و بر روی سر گرفته بود ازدهانه تاریک پله ها به روی بام آمد.

خونسرد و بی شتاب گفت «حالو میون راه سریونک تو  
خودش ره زد، حالش جا نی.»  
 حاجی گفت «چه؟»

علی که راه افتاده بود و همچنان میبرفت گفت  
«وارفته، خوسیده.» و دورمیشد و آن سوی یام رفت و  
صدایش شنیده نشد دیگر.

حاجی گفت «علی برو بین چطوشده.» هرچند رویش به  
سلمان بود. سلمان که راه افتاد حاجی دادزه «سگ پدر  
نه تو باش تو.» و فرباد زد «بمون، بمون، آهای بمون. ببا  
بالا.»

من بلند شدم گفتم «با اجازه، حاجی جون گنون. شب  
به خیر. تافردا صبح.»

حاجی گفت «امون بدین چراغ بیاره یکی همراهتون.»  
همراهم گفت «منم میام دیگه، الان. خوابم گرفته منم.  
سنگینم خیلی.»

حاجی دست روی سینه اش گذاشت تا اورا نگه دارد  
هرچند او همچنان نشسته بود و تکان هم نخورده بود که  
برخیزد. من رفتم. و همچنان که میرفتم به سوی یام روی رو  
که علی داشت آنجا برایم رختخواب میانداخت، ملتفت  
شدم، یادست کم گمان بردم که حاجی مرا دک کرد. حاجی  
مرا به اسم اینکه چشمهایم پر از خواب است تلقین به رفتن

داد تا با همراهی تنها بماند و از گنج جویا شود، شاید.  
در طول پشت یام که روی سه سمت خانه بر حیاط  
سلط بود رفتم تا رسیدم به آن سریش که علی رختخواب  
میانداخت. ماه داشت سر میزد، ماه شکسته شب های  
هفده یا هزده. علی سرگرم بسته پشه بندم بود. من روی  
کاهگل نشتم و کفشم را در میآوردم که از میان راه پله  
آن سو صدار آمد که «سنگینه. تكون نمیخوره. سنگینه.»  
علی همچنان که رختخواب میانداخت با خود یا برای  
من شاید، یواش گفت «گند گهش قوم سریونک را  
ورداشته.»

### ۳

من رفتم از دهانه پشه بندم تو. علی برگشت. ازلای  
تور، در روشنانی وزوزکننده، هیکل هایشان رادرست  
میشد دید. لباس هایم را در آوردم. همان میان کنار  
رختخواب جا دادم، تنها جورابم را گذاشتم از توی تور،  
توی کفش ها، بیرون. لم دادم، بعدهم به پشت افتادم.  
ستاره های درخشانتر از میان تور پیدا بود. گودال  
چارگوش بزرگ حیاط در بین بام من و بام آن ها بود اما  
صداهاشان درست میآمد. که کاش نمیآمد. تنها درباره  
عنق و قی و گه و شاش و خرابی توی شلوار راهنمایان، که  
گویا مست افتاده بود در راه پله، میگفتند. صدای حاجی  
میگفت «نخوره سرش به در».

صدای علی گفت «در رفته تو خودش.»  
بان گفت «خشکه خشکش، بروا، بدبخت.»  
علی گفت «کوری؟ تره تره ن.»

مان گفت «ازدهن ریده ن.»  
دراین میان صدای ناله اش آمد.  
صدای همراهم میگفت «میبردینش پائین. بالا  
آوردینش که چه؟»

صدای یکی میگفت «بالا آورده بود. در رفته بود تو  
خودش، سگ پدر.» صدای دیگری میگفت «نشسته بود  
روپله‌ها به قاعده داشت بی خیال میشاشید. سر تکیه  
داده بود به دس، مثل عکس شاعرا، تو خودش میرید.»  
هرابه گفت «مثل شاعرا تو خودش میریدا هه، هه  
نوک زیونی هم، لابد.»

صدای علی میگفت «چک فایده ش چنه؟»  
هرابه میگفت «مهمل میگه، حاجی. بزن محکم.  
قرص تر بزن تاحال بیاد بلکه.» صدای ناله باز درآمد.  
حاجی میگفت «سگ پدر وقتی دیدی دائرة میشاشه  
میخواسی نگذاریش، یابو باش بیرون ازپاش. دربار  
ازپاش.»

علی میگفت «سرم بند بید. رختخواب رو میوردم.  
مفرشو نجس میشد. بی پدر میرید.»

هرابه میگفت «مهمل میگه. با پدرها نمیرین، بیسن؟»  
صدای راهنمای سست و خراب، که از ضریب‌های چک  
تکان میخورد میگفت «شلوارم در میاری سی چه؟ گناه

نیس شاش، موشاییدم، گناه نکردم مو.»  
علی میگفت «شاش نبود، خالو، ریدی، ره زدی.»  
هرماهم گفت «بسّه، بابا. نزن اونقدر. دس خودش  
نبوده، مس بوده.» بعد گفت «بگذار درآره، تو هم  
ستاپات گهی ن.» این آخری را با تقلید لهجه محلی  
گفت.

حاجی گفت «وقتی دیدی داره شاش میکنه میخواستی  
نیزاری، کُرَّه.»

علی گفت «ای برووا الام حاجی، گفتم رو سرم بار بید،  
نه. رختخوابو نجیس میشد.»  
راهنمایی میگفت و مینالید «مو رو شنم. مو رو شنم،  
حاجی. مو چاکرتم. چاکرت خودم. مو غازتم. تو آقامی.  
تو خروس بیدی، مو غازتم.» و ناله اش از ضربه ای که  
باز خورد بالا رفت.

حاجی گفت «زن قعبه هرچه گه تو دنیا بود انگار  
جمع کرده تو این به وجب خشتک!»  
علی فریاد زد «کسی نباشه پانین، انداختم ها! نجیس  
گه ن. نجیس. انداختم.»

حاجی گفت «خوب بلندش کن.»  
وصداهاشان در راه پله میافتااد تا دیگر شنیده نمیشد،  
درست. تا وقتی که در حیاط رسیدند. حرفاهاشان دوباره

همین ها بود. میخواستند مردک را در آب حوض بیندازند  
مستانه التماس کرد، و درین التماس هایش یا از زور آن  
همه زیر و زیرشدن، تکان خوردن، یا از ترس، یا شاید  
برای جلب ترحم، یا یک جور حمله یا دفاع، باز غشیان  
کرد. آن وقت او را کنار حوض نشاندند و حکم میدادند  
انگشت درحلق خود فرو بکند تا اگر هنوز چیزی درشکم  
دارد بیاورد بالا، سبک بشود.

حاجی دستور میداد راهنما را به خانه اش برسانند اما  
علی و همان هردو میگفتند درهمان حیاط رختخواب برایش  
میاندازند تا فردا صبح وقتی که وقت رفتن مامیشود دم  
دست ما باشد؛ میگفتند این بهتر است هم برای مهمانها،  
و هم برای راهنمایان. اما من در رختخواب میدانستم  
این را برای فرار از کشیدن بارش به خانه اش گفتند. من  
پشت تور نازک پشه بندم به آسمان نگاه میکرم هرچند  
سد ستیر فولادی هم کافی برای جلوگیری از صدا نبود.  
صدائی ازکنار من آمد. سرآهسته برگرداندم. سلمان  
بود. یک دلوچه آب با لیوانی که وارونه روی گلوبوش  
چوبیش گذاشته بودند آورده بود که بیرون توری پشه بندم  
گذاشت نزدیکم، آهسته. آهسته آمد و آهسته رفت و  
هیچ هم نگفت. شاید میپنداشت من خوابم.  
خوابم برد.

## ۶

خوابیده بودم تا تشنگی مرا به هوش آورد. برخاستم.  
 میدانستم که دلوچه روی سه پای چوبی رنگینش بیرون  
 تور رختخوابم بود. باد شبانه که به چرمش دمده بود  
 آیش را خنک میکرد. آب طعم گس میداد، وطعم چرم  
 خیسِ دهان گشادِ دلو گس تر بود. شاید آب، شاید خواب  
 دراز، شاید صفائی پرستاره گستردۀ که انگار انتها نداشت  
 بیداری به من میداد. نگاه میکردم. نگاه میکردم. شب  
 نرم و پاک و پرستاره و ساكت بود. بالای پشت بام نسیم  
 از فراز دشت میآمد، اما صدای رفت و آمد دریازرفته بود.  
 بود و میگردید. گاهی با باد میافتداد، گاهی با چشمک  
 ستاره میآمد. در آسمان ستاره فراوان بود. بعد برگشتم  
 دوباره پشت نرمی دیواره های نازک پشه هندم. و همچنان  
 که بر آرنج تکیه میدادم نگاه میکردم. به هیچ چیز فکر  
 نمیکردم جزاً نجه را که میدیدم. تا این که، دور، خروسی  
 اذان صبح را سرداد. به یاد خروس افتادم. چیزی سست در

هوا که هر خروس از آن خبر دارد، میداند که صبح نزدیک است یا وقت ظهر رسیده ست میخوانند. بی خواندن خروس صبح میاید، اما خروس این هنر را دارد که میداند صبح میاید، با وقت هراه است. در انزوای پرستاره پایان شب جای خروس خالی بود. گلبانگ از خانه های همسایه جبران غیبت آواز اونبود -- تأکید غیبت بود. انگار این خانه خالی بود، انگار این خانه احتیاج به آواز صبحگاهی داشت. شاید توقع جنبندگی و بیداری یک میل عاطفی و آرزوی ساده من بود، ربطی نداشت به واقع، اما به هر صورت من بودم که خواب آلود در خانه بودم و کمبود خانه را برای خودم شکل میدادم. ماه شکسته، معلق در شب آسمان میرفت. یکبار انگار لولای درنالید اما بعد هرچیز باز دور و ساكت بود.

در نور ماه بزر، بالای سردر، تاریک و سایه وار به چشم میآمد. در خواب آلودگی از آن نگاهم رفت تا پشت پله های بام، در آن سوی حفره حیاط، جانی که رختخواب حاجی بود. خرسی دوباره نغمه‌ای سرداد. انگار میدیدم در نیمه روشنی هیکلی آنچه از تاریکی جدا میشد. میخواستم ببینم، اما پلکهام سنگین بود. خواب آلوده فکر کردم حاجی برای آب خوردن است یا شاشیدن که از رختخواب درآمد. انگار روی چهار دست پا میرفت. شاید که،

خواب آلود، از ترس افتادن بهتر بود با احتیاط چهار دست و پا رفتن. تا از راه پله پائین رفت. انگار میدیدم که باز همان بور آمد و از لای تور ردشد و تو رفت. انگار میرفت و بر میگشت، میرفت سوی پله و میآمد. درختی خیال خواب زده هرچه بود عادی بود یا مینمود. یا عادی چه چیز بود، در واقع؟ در واقع شاید تنها توقع من غیر عادی بود. بعد با باد نرم سحر بُوی گه به مشام خورد.

آن هم عادی بود، با وضع شهر و کوچه‌ها و خانه‌ها و آدم‌هاش. مانند بدخوابی. مانند دیدن میان خواب و بیداری؛ مانند این که میدیدم هیکل با کنده جلو میرفت چون انگار چیزی همراه خود میبرد. واین بار رو به رختخواب نمیرفت. رفت تا انتهای بام جاتی که بام میرسید به دیوار بین خانه و کوچه؛ آن وقت رفت روی تیغه و از روی آن ردشد تا رسید به سر در، کنار بز. از فکم گذشت که در رختخواب بنشینم اما دیدم که هیکل من، شاید، از بیرون میان تور به چشم بباید. دوباره به آرنج تکیه دادم و تاجانی که می‌توانستم دراز کشیدم که هم ببینم و هم دیگران نبینندم، اگر که دیگرانی بود. تا اینکه گردنم شروع کرد به احساس خستگی. از خسته بودن میدانستم که بیدارم. و خواب آلود. فکر

میکردم حاجی دراین دم سحری دارد چه میکنند یا بز،  
جادوست یا دعاست، یا ترمیم و رنگ کاری یا چیز  
دیگری است که در نور روز بادست دیگران، یا خودش  
حتی ، بهتر نمیشد کردش، به هر صورت.  
در نیمه روشنی، که در آن تیرگی زیادتر بود، چیزی را  
درست تر نمیشد دید. هرچیز مانند سایه بود که افتاده  
بود بر روی سایه های تیره دیگر. ماه کج شکسته که نور  
پریده میانداخت دیدرا مغشوش و سخت میکرد. خروس ها  
از خانه ای به خانه دیگر سرود صبح میبردند. هیکل باز  
از زمینه سیاهی جدامیشد، انگار با مجسمه ور میرفت.  
انگار چیزی به روی بز میاندازد. شاید گلاب میریزد، یا  
آب زعفران دعا خوانده، یا باطل السحر است. ترکیب  
بوی گه و بوی نفت میآمد. آنوقت باز برگشت از روی  
تبغه ردشد و آمد دوباره روی یام و رفت از پله ها پائین.  
حس میکردم که خسته ام، خیلی. انگار خستگی مرا  
بیدار، بیداری مرا جدا میکرد از دنیای بدآشنای عادی  
اطرافم، میبیستم به دیدهای مبهم ماهتاب آلود. اما در  
آن جدائی و این بستگی هرجه صبر کردم چیزی دوباره  
بباید غیآمد، چیزی دوباره ببینم نمیبدیدم. دراز کشیدم  
خواستم دوباره بخوابم، و فکر میکردم او لابد دارد پائین  
نمای میخواند. و بوی گه همچنان بالا زیاد میآمد، و بوی

نفت، که گفتم شاید کسی جانی میخواست آتش بگیراند  
منقل برای چای صبح روشن کند، شاید - که ناگهان  
شعله‌ای برخاست.

آتش از پشت خانه گر برداشت و شعله از پس در سر  
کشید، و در بز گرفت، و بز تمام شد آتش. من از جا  
جستم و ناگهانی چیزی که میبدیدم راه درآمدن از تویی تور  
را به روم بست. آن را نمیجُستم. و ازمیان تور داد زدم  
« حاجی! »

از فریادم همراهم که تویی تور خودش خواب بود بیدار  
شد. خواب آلوده گفت « چیه چیه، چته؟ داد نزن چته؟  
خواب میبدیدی؟ » و انگار بعد دویاره به خواب خود  
برگشت.

گفتم « آتش، آتش، غیبینی؟  
انگار نمیفهمید. »

شلوارم را به پا کشیدم آمدم بیرون. جوراب را به پا  
کردم و پا در کفش هاچپانیدم. آتش به در گرفته بود و در،  
انگار، باز بوده است و به هر حال باز بود و گز و گز میسرخت.  
گفتم « دیوانه. این دیگه چه کاری بود؟ »

همراهم، باز خواب آلود، گفت « چی؟ کی؟ »

گفتم « مگه غیبینی؟ چرا غیبینی؟ دیونه س. »  
گفت « کی؟ چی؟ »

گفتم «کوری؟» و بند کفش میبستم.  
گفت «یعنی چی؟» و بعد داد زد «آتش!» و باز  
فریاد زد «آتش!» و فریاد میکشید «آتش! آهای بمن،  
علی، سلمونا!» خواب آلد میخواست بیدارشان کند.  
من فکر کردم میشود از دلوچه آب ببریم اما این از  
هرحیث فکر پرتوی بود. کار پرتوی بود. هام دور بود از در،  
و آتش چنان زیاد به چشم میآمد که با آب اینجوری  
چاره اش نمیشد کرد. گفتم «ورداریم بریم پائین. بالله.»  
و آمدیم، دویدیم، از پله ها پائین.

زنها که در تمام مدت دیروز در اندرون بودند و ما  
نديده بودیشان، ازدادما، درآمده بودند و در حیاط ریخته  
بودند و جیغ ولوك میکردند و بچه ها زر زر، و فریاد  
وای بروام! آتش! ای بروام، ای دادا! میآمد. پائین  
پله ها به بمان خوردیم. گفتم « حاجی کجا رفتند؟ کجاس  
خودش؟ »

گفت «نحوسیده؟»

گفتم «میرفت پائین. دیدم میرفت پائین.»

گفت «پائین که نیستش که.»

گفتم «خودم دیدم. رو تیغه بود. میرفت پائین. کوچه س،  
لابد.»

برگشت و میدوید، و من به دنبالش رفتم توی حیاط و

همراهم دنبال من آمد. آتش حسابی درا کرده بود یک سد آتش و آتش گرفته بود در تیرهای نعل درگاهش. بالای سردر هم بز جرق جرق می‌ساخت. بمان جرأت نکرد از میانه در ردشود. غمیدانست چکار باید کرد، درمانده بود و توی سر میزد. علی می‌گفت «ای بوری بوام، چی شد والله؟»

گفتم «علی از آب حوض پاش روش.» که داشت می‌باشد. هردوشان و چند زن، همه بادیگ و کاسه و پاتیل، با هرچه دستشان رسیده بود، از حوض آب رو به درخانه پاشیدند. اما هم دیر بود، هم دور. هم آب توی حوض پائین بود. هم ظرفهای کوچکشان کم بود، هم دستپاچه می‌شدند، و هم زود از نفس می‌افتادند. من گفتم «علی برو کنار، علی. بالای درداره وامیره.» که یک لنگه درافتاد. یک چندتکه چوب گرفته که روی کف حیاط افتاد از جا دوباره جست، یکی رفت توی حوض که جز کرد، نیمسوز به دود افتاد. اما یکی افتاد در رختخوابی که دیشب برای راهنمایان انداخته بودند درخورد.

علی گفت «خالو کجایی، کجایی تو؟ خالو کجایی؟  
خالو!»

تا ریختند رختخواب را از آتش به دور نگهدازند، آتش -- ندیده بودم از کجا، چه جور -- افتاده بود در

آستانه یک در، در را شروع کرده بود به سوزاندن. بان فریاد زد «در رو! درو، درو، در، درا علی برس به دروا!»

زنهای جیغشان زیاد تر شد. آن بچه‌ای که در تمام مدت دیروز ریده بود می‌لویلد در دست پا، و زار زار می‌گردید. علی فریاد زد «خالو، خالوم نیش!» آیا علی بود این، که صدا میزد؟ انگار این صدای بان بود که می‌گفت «نیش! که نیس! حاجی همراه بردتش حموم، گاسم. یا رفته فور بزن، صبعی!»

آنوقت کله بز افتاد. با بوی پشم و شاخ سوخته افتاد. تن دیگر تمام بود و برای گرفتن سر پایه‌ای نمانده بود، که سرافتاد. بان رم کرد چون سر پیش پای او افتاد. فریاد زد «بوoram بسوze، تو سی شانسمُ!» و خم شد برش دارد، که تیرهای شعله ور نعل در دوام نیاوردند و نعل از وسط ترکید، با دود و شعله و هارگل و گچ رویش ریخت. حالا هوای صبح روشن بود. از شعله روشن بود. از صبح روشن بود. ما، ازیس صدا و دود و آتش و این اتفاق غافلگیر، از اینکه صبح رسیده است بی خبر بودیم. اما هوای صبح روشن بود.

---

\* تو نگاه کن به شانس من.

با رختخواب میان خرند علی برآتش درگاه و آن در  
اتاق میکویید تا شعله را بخواباند. اما اول تمام شیشه‌ها  
و بعد خود درشکست، هرچند اتاق از آسیب دورمانده بود  
اما آنها که در اتاق‌ها بودند حالا میان حضور خطر هنوز  
ناله میکردند، فحش میدادند، زلف میکردند، بر سینه  
میزدند، از پیغمبر و امام پادر میانی التماس میکردند.  
در هم نبود و سردر و بز هم غانده بود و خانه بادهن باز  
دودآلود، آسیب دیده، بی حفاظ از کوچه میترسید. آخر  
علی سربز را بلند کرد و گفت «چکارش کنم؟»  
زنها لابه میکردند. همان گفت «بریم خبر بدیم به  
 حاجی یعنی؟» و بعد گفت «تو حموم خش نی خبر بدی  
بهش، خش نی. چه حالی میشه بند خدا که بشنده؟»  
علی گفت «آخه چطوری شد ایطوری شد، بروام چی  
شد، بمون، ایطوری شد؟ خدا!»

بان گفت «برچشم بدلتنت. چشم حسود کور، ایشالله.»  
به خودم گفتم، مواطن بایش. میدیدم دشمن و دشمنی  
برای ماست، برای غریبه هاست؛ تا وقتی که علتنی برای  
واقعه پیدا نکرده اند آن را به ما غریبه ها، به چشم شور  
ما بچسبانند. و به درنگاه میکردم. در، مانند نعش، روی  
کف حیاط افتاده بود که میسوخت. دودمیشد و دیگر  
کسی به فکر نجاتش نبود. چون میشد دید دیگر به کار

نمی‌آید. جایش میان دودیوار، ویرانه، بازیود. مردی میان نیمسوزهای چهارچوبه در توی کوچه پیداشد. مردمبهوت و مات بود و حاج واج نگاه میکرد. تا آخر گفت راننده است که اورا روانه کرده اند به اینجا برای بردن آقایان. آقایان که ما بودیم.

راننده با احتیاط و کمرؤئی یواشکی پرسید «هیچکس هم چیزیش شده؟» یک زن به سینه کوفت «ایشالله از در خونه شون خیر ردنشه هیچوقتا آی گل بیفته تو اون تخم چشمهاشون! تاول، به حق عصمت زهرا. آی آقام امام، آمام، امام؛ آی آقام امام!»  
راننده گفت «پناه برخدا. اسبابا کجان، قربان؟ چندون هس، کجان؟»

بان گفت «برچشم شور بد لعنت.»

هرام گفت «پس برم زودتر.»

گفتم «بریم همینجوری؟»

هرام گفت «باید رفت. مگر نباید رفت؟»

گفتم «همینجوری؟»

گفت «چه جوری پس؟»

گفتم «علی برو خبر بد به حاجی.»

هرام گفت «گفته ن حموم رفته.»

گفتم «صبر کنیم تا بر گرده.»

راننده گفت «بدجوریه آتیش.»  
هر امام گفت «بدجوریه. منتظر باشیم که چه؟ تا کی؟»  
جوابش ندادم.  
گفت «به ماچه که آتش گرفته، یامردک حموم رفته؟»  
جوابش ندادم.  
گفت «مأمور اطفانیه هم بودیم و سیله ش کو؟»  
جوابش ندادم. میدانستم درست تر است خدا حافظی  
کردن.

گفت «بله؟»  
جواب ندادم.  
گفت «راننده راس میگه گرمای راه هرچه دیرتر برس  
بدتره. برس.»  
گفتم «شلوغ نکن. پذیرانی ازما کرد. باید ازش تشکر  
کرد.»

گفت «ادب ا تو این وسط ادب؟ گرما توراه و ما اینجا  
به وقت تلف کردن. برای ادب.»  
گفتم «مهمل نگو.»

گفت «تو تمام عمرش یه روز ما را دیده، فقط، ماهم  
اوتو یه روز، فقط. به فکر مسامن نمیس. اون هم با این  
او ضاع. ماهم به فکر او نبودیم، هیچوقت. یه ساعت  
دیگه م نیسم. کاری نداریم ما اینجا. نداشتیم هم. اتفاقاً

بود. کلی هم خنده دیم. برگرده هم بهش میگن رفته ن.  
غصه ش نیس -- با این آتش. خوشحال میشه هم که ما  
رفتیم. »

گفتم «خوشحال هم میشه، با این آتش!»  
گفت «اتفاق افتاد، اتفاق بسیار. دس ما نبود. اتفاق  
افتاد. »

راننده گفت «زودتر راه بیفتیم به صرفه ماس.»  
هر اهم همچنان میگفت «دیروز خودتون گفتین اینجا  
کجاست، پاشیم برم. که میرفتیم اگر، این وضع را  
نمیدیدیم، حالا. حالا دیروز. فکر کنین دیروز. میاد بهش  
میگن رفته ن. »

گفتم «مهمنش بودیم.»  
گفت «مهمنون کجا؟ نه از پیش خبرداشت او، نه ما  
خبر داشیم. جائی نبود آوردنون اینجا. »

گفتم «مهمنش بودیم.»  
گفت «نه دعوچون کرد نه میشناختیمش اصلاً.»  
گفتم «میشناختیمن اصلاً. ولی محبت کرد. محبت  
داشت. »

گفت «یا توقع داشت.»  
گفتم «به رصورت محبت کرد. مضایقه نکرد از  
مهمنون ناشناس داشتن. دستیازی جنوبیش بود. »

گفت «تا برگرده جا برای مهموناش که هیچ، برای خودش هم نیس.»

راننده گفت «روز بالا اومد، گرما توراه سخته.»

گفتم «حوم سر راهه، سر راه برم او نمی‌جا.»

راننده گفت «گرما و خشکی هوا و سریالاتی. جوش بیاریم توکوه گیریم.»

که از راه بام زنی جیغ زد « حاجی! یا امام غریب، حاجی! حاجی اینجاس، آهای اینجاس. چت شده حاجی؟» حتی راننده هم باما دوید سوی پله‌های بام اما همراهم پیش را گرفت گفت «نریم بهتره. معطل ترمیشیم، نریم.» مقصودش نرفتن بر روی بام بود. ولی رفتیم. دویدیم از پله‌ها بالا. اول نمیدیدم او کجاست چون چشم به روی رو جانی که رختخواب همان بود افتاد. اما بعد دیدم که همراهم از آن طرف رفته است پهلوی رختخواب حاجی و در جستجوی راه ورودی به توی توری است، و حاجی میانه پشه بندش نشسته است. زن هنوز جیغ میکشد و توی سر میزد. صبیح وقتی حواسمن به آتش رفت تندرست میشد. درست نمیشد دید. بی جنبش نشسته بود. نزدیک ترشدم، چه بُوی گهی میداد. هیچ حاجی به این همه بد بُوی گه دادن حتماً هیچکس هرگز ندیده بود.

آخر علی یک سمت تور را جرداد. حاجی تکان نخورد.  
مکن نبود برایش تکان خوردن. بسته بودندش. مج های  
دستش از عقب به بند به هم بسته بودند و بند از روی  
شانه اش دویار، خفت، بر گرد گردنش گره میخورد  
میرفت دور کله اش سه چهار بار میچرخد تا بالشی که  
روی دهانش بود، سفت، محکم به صورت وسیسه باشد  
و از جای خود نلغزد و نرود. بعد دنباله طناب میآمد جلو  
دویار در لای زانوهاش وزیر زانوهاش خفت میافتد  
میرفت پیش و هردو مج پاش را به هم میبست.

وقتی که بند را علی به ضرب چاقوی جیبیش برید  
بالش را از روی صورتش برداشت دیدیم یک زیر پیراهن  
تپانده اند توی دهانش. هر کس که کرده بود چندان آن را  
چیزی نمیبینید بود که وقتی در ش میآوردند حاجی با پهنه قام  
دهن ترکید، و هرچه از قدیم حتی در عمق روده هاش سنگ  
گرفته بود بیرون ریخت. اما تمام آنچه در آمد به بوسی  
گند و دل آشوب آورنده ای که از اول بود چندان چیزی  
نمیافزود زیرا قام سرتاپاش، با آن حالت به بند بسته و  
ناچار بیصدا، از همان اول پوشیده از گه بود. هر کس که  
کرده بود با دقت قام موها را دست و پا و پشت و سینه و  
صورت را، بی تربیت، با سنده جلد کرده بود که انگار  
حاجی هنا بسته است. باور نمیکنید مختارید، بی خلاف

میگویم. این جور میدیدم.

حالا تمام ساکنان خانه در برابر پشه بندی که پاره بود  
مبهوت دیدن وضع بزرگ خاندان بودند، همچنانکه  
پیشتر از این خودش میشد، بادست ویای بسته و بی آنکه  
اختیار داشته باشد صدا دهد، از لای قشر تازه تماشا کند  
چگونه هیکل برسوخت، کله اش افتاد، در دودشد، دیوار  
خانه اش رمبهید، پادم نیست، حتی درست همان وقت هم  
نفهمیدم این ماتی سکوت ما چقدر دوام آورد. در این  
میانه آنچه میدیدم تنها حاجی بود که هرچند بند را از  
دست و پاش بریدند اما از جای خود نمیجنبید، یک کلمه  
حرف نمیزد. و بچه اش، همان که کار و سرگرمیش باوضع  
فعلی حاجی قرابت داشت، در پیش خط جمع ایستاده به  
او خیره مانده بود، و انگشت میمکید. تا این که ناگهان،  
درامتداد این سکوت که انگار پایان نمیگرفت، زنی  
خندید -- کرکر کرد. آنوقت جمعیت زنان خانه دویاره  
به نفرین و شیون افتادند، زن را زدند و فحش میدادند،  
و با ملاقه هم نجاست را از روی صورت و تن بیچاره  
مرد پاک میگردند، رفتند آب آوردن، رختش را عوض  
کردند، واو در قام وقت یک کلمه حرف نمیزد، نزد.  
میدیدم که ما در گوشه‌ای از یام منتظر هستیم چون کارها  
به زنها بود، ما مرد نامحرم. نامحرم که، در هر حال.

راننده گفت «قریون پیخشیدها. هوا گرم بشد سخته،  
جهنمده. زودتر برم که روز بالا اومد زیاد.»  
به همراهم گفتم «ورداشتی کیفت را؟»  
رفت پردارد.

همایه ها کنار درسوخته درکوچه هی زیاد میشدند.  
اما کسی هنوز توى خانه نمیآمد.

راننده باز گفت «اسباباتون کجاست؟ درسته که بدجوریه  
اینجا، اما بایستی زودتر رفت. گرما تو راه قیومته.»  
هرابه رسید. گفتم «این -- اسمش چیه؟ خالو.  
خالو کوش؟ باید بهش بگیم که ما رفتیم.  
هرابه گفت «راس کوش؟» و بعد گفت «حوم که  
ظاهرآ نرفته با حاجی، بله؟» و باز گفت «رفته اگر،  
خودش رفته.»

گفتم «بفرستیم کسی بره پی اش. زودتر. لابد خودش  
رفته، لابد برای فور رفته.»

هرابه گفت «حوم که ظاهرآ نرفته با حاجی، حتماً.  
خبیلی شمرده گفت، موزیانه شمرده، موزیانه دویاره، و  
آنوقت گفت «علی، آعلی. خالو خونه ش کجاست؟ نیشش  
که. دیشب اینجا بود تا صبح شد رفتش؟» و مکشی کرد.  
و باز گفت «تاصبیح شد رفت؟ ما باید برم زودتر. بفرس  
بهش بگن بیاد زودتر. بفرس بیارنش که باید رفت. این

وقت رفتن بود؟ »

که لحن کار خود را کرد. علی ناگهان ترکید، فریاد  
زد « خودش ن. خوارچونی. خودش ن، به جده سادات. »  
و دوید از پله ها پائین. میگفت « بیوا »  
به همراهم گفت « با حاجی خدا حافظی کنیم. » و گفت  
« من که سختمه. »

همراهم گفت « چکار باید کرد؟ »  
گفت « من که سختمه اینجور. »  
بواش، هرچند دور از دیگران بودیم، گفت « کله  
باباش. »

راننده گفت « قربون برم، زودتر، اینجا بیفایده س  
موندن. هوا تو راه گرمد. »

فریاد از علی درآمد « کری، بیون، ماطلی؟ یالله، گفت  
بدو، دیگه مباریمش همین جا، خوارچونی! » بعد داد زد  
« سلمون ا کجایی تو، سلمون؟ تو هم بیا سلمون. کجان  
سلمون؟ »

به حاجی نگاه کردم، به خود گفت مرا بگو که فکر  
میکردم خودش بود این که توی تاریکی، بالای تیغه، با  
بز یک کاری میکرد. به همراهم گفت « یه چیزی به نوکرا  
بدیم، انعام. »  
نگاهم کرد، که انگار غیخواهد.

گفتم «سحر، توی تاریکی، فکر کردم که حاجی بود  
که بالای تیغه داشت با هز یک کاری میکرد.»

هرابم گفت «خودش کاری است با هز، سحر، توی  
تاریکی، بالای تیغه. حاجی بود؟»

گفتم «میشد توهم باشی.»

گفت «نه روی تیغه، باز اون هم.» و هیچ نخندید.  
رفتم جلوتر نزدیک به حاجی، مطابق معمول سرفه‌ای  
کردم، «یا الله» هم گفتم و گفتم «خانما اجازه بدین.»  
کسی محل نگذاشت.

گفتم «اجازه بدین خدمت حاجی خدا حافظی کنیم. باید  
بریم. از زحمت همگی منون. راسی که خوش گذشت -- --  
و حرف را، که حرف نبود و جمله مرسوم قالبی برای، نه  
کاملاً، چنین مواقع بود ول کردم. بی جا بود. بی جواب  
هم ماندم. البته. داشتند او را به حال میآوردن،  
میشستند. اما سرگرمیشان علت جواب ندادن نبود،  
البته. در هر حال بی جا بود. بیهوده بود، به هر صورت.  
دیگر این جور ادب به درد نمیخورد. وقتی گذشته بود،  
و جبران هیچ چیز نمیشد.

برخوردم باه حاجی دیگر تمام بود و اگر باز درآینده هم  
تصادفی میشد باید به اینکه هیچ وقت یکدیگر راندیده ایم  
و امروز میکردیم. فکرهایی هم مانند این که او چگونه باز

دراین خانه خواهد ماند، بازنهایش چه جور تا خواهد  
کرد، یا یاد پیشامد در ذهن بچه اش چه جور خواهد  
ماند، عقیده اش به پدر را چگونه خواهد ساخت --  
اینها هم به ما نبود، اصلاً. از حد ما و فکر و این زمان  
و لحظه بیرون بود، اینهارا حالت که میبینم. ما دیروز  
دیر راه افتادیم، امروز باید رفت. چیزی که اتفاق افتاد  
ربطی به ماندن دیروز ما نداشت، یا اگر که میخاندیم تا  
فردا چیزی لزوماً دوباره اتفاق نمیافتد. اما بایستی که  
میرفتم، و زود میرفتم تا آفتاب بالا نیامده گرمای راه  
کوهستان از حد طاقت ما درزفته است. رفتیم بی نزدیکتر  
شدن به حاجی و بایک خداحافظی به جمع خانواده حاجی،  
خدا حفظشان کند، آمين.

توی حیاط به همراهم گفتم «خوب بود به نوکرا چیزی،  
انعام، میدادیم.»  
«گفت «رفته ن.»

گفتم «به اون ریزه. باباش سوخت دیروز ازیس بادبرن  
جنبوند. اشکی که ریخت دلم را بد سوزوند، خیلی.»  
گفت «شما هم با این انعام. کارش را کرد. وظیفه ش  
بود.»

گفتم «دعواش هم کردیم. بیخودی، دیروز.»  
«گفت «کارش را کرد. وظیفه ش بود.»

از جای در که دود از آن همچنان بلند بود با احتیاط  
گذشتم. بیرون مردم چند پشته منتظر بودند. همراهم رو  
کرد به جمعیت گفت «چیه، مردم؟»  
یکی از آن میان جواب داد «تو درمیآیی از اون تو،  
از مو مبپرسی چه؟»

دیگری پرسید «غش کرده یا سکته، عامو؟»  
همراهم گفت «راه بدین، ملت. شله زرد دیشب بود.»  
اما کسی انگار از استان گه خبر نداشت تا آن دم.  
از پیچ کوچه گذشتم. در پیش خانه‌ای دیگر جماعتی  
دیگر. از توی خانه عربده و فحش و ناله و نفرین و جیغ،  
زنانه و مردانه، میآمد. همراهم رو کرد پس، به راننده  
گفت «برو بین چی شده اینجا.» میدانست. البته  
میدانست. من میدانستم، او نمیدانست؟  
گفتم «دو مرتبه تو تخم لق تو دهن هاشون انداختی.»  
گفت «دو مرتبه چرا؟»

باز خوب که این یکی را قبول داشت. گفتم «دیروز  
که یاد دادی بهشون از خروس نیاس ترسید.»  
گفت «یادشی هنوز، عزیز؟»  
گفتم «خوشگل بود.»

راننده از عقب دوید و تند میآمد. وقتی رسید و خواست  
پکوید چه دیده است و در آن خانه شلوغ چه اتفاقی داشت

میافتاد، همراهم گفت «ول کن، مهم هم نیس.»  
من فکر میکردم شاید هم که خوشبینم.  
راننده گفت «کارمند شرکته، آخه.»  
همراهم گفت «خیلی میخورد، آره؟»  
راننده گفت «پدمیزدن، بدجوری.»  
همراهم گفت «حقش بود، بدجوری مارو منتظر کرد.  
دیروز مارو منتظر کرد.»  
راننده گفت «گفتن دیشب خونه حاجی مهمون بوده.  
بله؟»  
همراهم گفت « فقط دیشب نه خیر، گویا همیشه اونجا  
میپلکنیده.»  
راننده گفت «حالا چرا به در آتیش زد، خر؟ گفتن مس  
کرده بود دیشب، خیلی.»  
من دیدم همراهم اعتنا نمیکند دیگر، گفتم «مس کرده  
بود، آره، خیلی.»  
همراهم گفت «آتش زدن را خدا عالم، مردکه پفیوزا»  
گفتم «پفیوز همیشه پفیوز نیس.»  
گفت «پفیوز همیشه پفیوز هس.»  
گفتم «آدم عوض میشه.»  
گفت «خوشبینی.»  
گفتم «یه وقت دیدی پشیمون شد، غیرتش گل کرد،

تلاقي کرده. »

گفت «خوشبینين. »

گفت «مگر فبيين؟ »

گفت «از حاج جليل غافل نبايد شد. »

راننده گفت «کاري غيشه کرد براش، يعني؟ کارمند شركته، آخه. شايد بيغته تو هچل، خيلي. »

هرابهم گفت «شهر حاكم داره. پليس. زاندارم. با هم صلاح ميرن، آخر. اهل يه شهرن. »

راننده گفت «زير کتك قسم ميخورد او نکرده، ولی، او نبوده. قسم ميخورد. »

هرابهم گفت «زير کتك قسم طبيعيه، رسمي. »

راننده گفت «ولی کارمند شركت هس. »

هرابهم گفت «کارمند زياد داره شركت. کارمند شركت هم قسم ميخوره. شركت خودش درس ميکنه، يه جور. به فکر کارت باش. »

من گفت «پس کجاس ماشين؟ دور چرا آنقدر؟ »

راننده گفت «گفتم بيام پيشتر گير کنم شايد، تو پس کوچا. صبع تاريک بود. اينجارو من درس بلد نيسم. »

هرابهم گفت «خوب شد که آخرش جُسى. به وقت هم جُسى. »

راننده گفت «خدائي بود. از آتيش. يه پسريچه خورد

تو قدم، بیرون شهر، پرسیدم نشونم داد. گفت هرجا دیدی  
آتبش گرفته همو NEG جاس، بدو. بدو که منتظر هسن. «

هرامهم گفت «منتظر هسن؟»

راننده گفت «گفت منتظر هسن. گفت منتظر هسین.»

هرامهم گفت «ما منتظر هسیم؟»

راننده گفت «شما، آره، میشناخته تون. داشت میدوید،

میرفت خبر بد، لابد. بیان کمک، لابد.»

هرامهم نگاهم کرد. به راننده گفت «اما کجا، تو بیابون  
تو تاریکی؟» و بازنگاهم کرد و بعد گفت «لا اله الا الله.»

راننده، داشت در قفل در کلید میانداخت، گفت «اما

اگر میشد که برایش به کاری کنیم چه خوب میشد،  
صواب هم داشت.»

هرامهم گفت «جرمه. خلاف قانونه.»

راننده واخورد، گفت «جرمه؟»

سوار میشیدیم گفتم «در واقع صواب هم داشت.»

راننده از آئینه اش به ما نگاه میکرد گفت «صواب

هم داشت؟»

هرامهم گفت «بزن بزیم.»

راه افتادیم. راننده از توی آئینه اش به ما نگاه  
میانداخت. شکش برداشته بود ازما. انگار میدید سالمتر  
است هیچ نگفتن. ساکت شد. سکوت باما ماند. راه کم کم

به کوهپایه ها میرفت. همراهم گفت «اما عجب وجود  
غريب بود...»

راننده مثل اينکه توانسته است بعد از گذشتن مدت‌ها  
اجازه تنفس راحت گرفته باشد گفت «آدم بسیار به در  
خونه‌ای آتش بیندازه که خودش تو ش مهمونی بوده،  
خودش، ديشب؟»

همراهم گفت «معتقد نيسين؟»  
«گفتم «چه؟»

باز ساکت ماند. بعد گفت « حاجى...»  
گفتم «يقين داري حرفت را بر نگردوندي؟»  
گفت « حاجى غريب بود، در هر حال.»

گفتم «كجا ش غريب بود، بچاره؟ در اين خراب آباد  
از او آشناتر كي؟»

همراهم گفت « فکر ميکنم که بعدش چي.»

راننده ميفهميد چندان نميفهمد، در گفتگوي ما جانى  
برايش نيست. سرجنباند. ميرفيشيم و روز گرمتري ميشد. نم  
از هوا ميرفت. گرمای خشك از پشته هاي خالك منعکس  
ميشد. همراهم سيگار آتش زد، گفت «هبيج. پيداس. يا  
از بعثت بيرون ميره قالناق تر از هميشه قاچاق ميکنه. يا  
دق مرگ ميشه از اينکه گه بهش مشتى، ميرات ميده به  
حاجى بعدى. بجهش، فرضًا. در هر حال زاپاس هميشه

گیر میاد، کم نیس. همون که هی میرید. ریدن خودش  
براش یه جورترین فرداش بود.»

رانده زد به خنده ولی زود خود را گرفت و باز در  
آنینه اش به ما نگاهی کرد. اما لبخندش دوام آورد، در  
دنیاله ای که لخت و خالی و بیکاره مانده بود انگاریادش  
رفته است تمامش کند، ورش دارد.

گفتم «حساب دستت هس، حساب این جوری.»  
گفت «اما به فکر میومد هیچ؟ اصلاً به خواب هم  
میومد، هیچ؟»

گفتم «شاید هم به خواب بود که او مد.»  
گفت «به خواب هم نمیومد.»  
گفتم «شاید هم به خواب بود که دیدیم. گرما و  
گیرافتادن.»

انگار من را نشنیده باشد با خودش باشد گفت  
«اصلاً بهش میومد، هیچ؟»  
گفتم «میاد، گاهی.»

از روی راه که بر کوهپایه ها میرفت میشد دید دشت  
گشاده داغ میشد و از موج گرمی گسترده میلرزید.  
گفت «آخر چه طور، چه جوری؟ برای چه یه دفعه؟»  
گفتم «از کجا که یه دفعه؟»  
گفت «حرفی میون نبود، آخه. ساكت بود.»

گفتم «راهش برآش سکوت بود، لابد. ساکت بودن  
حافظش بود. فهمیده بود این را.»

گفت «سخته. با کوچکی و کم سنی، دست تنهائی.  
باور نمیکنم. سخته باور کرد.»

گفتم «فکرش کنی درستش هم همین جوره. همون  
دست تنهائی. همون کوچکی و کم سنی. پاگیر حرفهای  
پراکنده نباشی زیاد.»

گفت «بزرگتر بود فکر میکنین میکرد؟»

گفتم «بزرگتر بود تجربه ش زیادتر بود جرأتش کمتر.»

گفت «فکر میکنین اینجور؟»

گفتم «تقریباً یقین دارم اینجور. نه، یقین دارم اینجور.  
 فقط با، گاهی، تک و توکی استثنای. تو میکردی؟»

چیزی نگفت.

گفتم «تو میکردی؟ بودی تو میکردی؟»

ساکت ماند.

گفتم «بی سبک سنگین‌ها فکر نکن، بگو.»

گفت «فکر به این نمیکرم.»

گفتم «به چه میکردی؟»

گفت «اه، همچین. به بعدها.»

گفتم «از الآنه میگفتم، ازکاری که الآن شد.»

گفت «الآن مقدمه بعدها نیس مگر؟»

گفتم «تو واقعاً فکر بعد ها بودی، هست؟»  
گفت «مگر چه مه، من؟ به فکر بعد، به فکر عاقبت  
کارهای اینجوری، بچه های اینجوری -- وقتی بزرگ  
بشن.»

گفتم «بزرگ میشن.»

گفت «خطرناکه.»

گفتم «خطرناک شد بزرگ شدن؟»  
گفت «بدجوری بزرگ شدن، کج بزرگ شدن، عادت  
کردن به رشتی و به خشونت.»

گفتم «این خشن نبود، حسن بود.»

گفت «حسن ساده خطرناکه.»

گفتم «طفلکی، معصوم بود.»

گفت «معصوم بودن خطرناکه.»

گفتم «پدا پپا ید دقیقه بعد نگی گناه داره معصوم  
بودن.»

گفت «حتماً داره، وقتی یعنی بعی بودن، حسن ساده  
داشتن، از حسن ساده اینجور کارا کردن. حسن ساده خطرناکه.  
میتاپنش. استفاده میکن ازش کلاه مبره سرش. تمام  
جنده ها و جانی ها اولش با حسن ساده او مده ن توکار. بعد  
گیر افتادن. بیشتر بدون اینکه بدونن که گیر کرده ن.  
بعد اونانی که گیرشون میاندازن به کارشون میاندازن. این

جوریه که حرفه‌ای میشن. میشن به طور حرفه‌ای شرور.  
شرور حرفه‌ای. شر این جوریه که خرد خرد میشه  
عادت. شراین جوریه به راه میفته. »

گفت « به بـا بعد از تمام اون همه زخم زیان و سوسه  
آمدن و دست انداختن ها حالا برام شدی متخصص علوم  
تریبیت، پـاگوژی؟ »

انگار تصحیح میکند حرفم را برید گفت « عاقبت  
بـیش. امتحان نکرده این شـما؟ من امتحان کـردم. »  
گفت « تـمین هـاتون رـا درـاین زـمینه هـا مـلاحظه  
فرمودیم. »

خندید و گفت « با تمام تـمین هـا باز گـاهی آدم اـز  
دستش درـمیره، حـواسـش نـیـس تـوجـه نـیـکـنـه به عـاقـبـت. »  
گفت « اشتباـه فـراـونـ. »

گفت « ازـعـقل دور بـود کـه يـه هو هـوارـکـشـیدـم من وـقـتـی  
کـه حاجـی رـا اـول روـیـشـت بـون دـیدـم، صـبـحـی. اـز بـیـخـ  
گـوشـمـون ردـشـد - کـه نـوـکـرا رـا فـرسـادـیم اوـنـجا. »

گفت « فـرـستـادـین. فـرـسـادـی. »

گفت « درـهـرـحال قـصـرـ جـسـیـم. آـی قـصـرـ جـسـیـم. فـکـرـشـ  
کـنـین اـگـرـ خـیـالـ مـیـکـرـدـنـ کـهـ، فـرـضـ، مـاـکـرـدـیـمـ. خـوبـ شـدـ  
قصـرـ جـسـیـمـ. »

گفت « رـاسـی مـیـشـدـ فـکـرـ کـنـنـ اـونـاـ کـهـ ماـ کـرـدـیـمـ؟ »

گفت «هرچیز ممکن‌ه». «

گفتم «من نزدیک بود فکر کنم که تو کردی. نزدیک بود فکر کنم که تو کردی و بعد تقصیر را به مهارت گذاشتی که بینته به گردن اون بدبخت.»

گفت «گفتم قصر جسمیم.»

راه هر ارتفاع میافتداد. دشت در پشت دره گم میشد. پانین دره، دور، از سیل های سال ها سال کوه سائیده بود و، لایه روی لایه، سنگهای رسوبی رنگارنگ بر کمرکش دیواره هاش ازلای هرم خشک که میلرزید پیدا بود. میدیدم چیزی که اتفاق میافتداد در پیش چشم ما افتاد. دیدیم اما نمیدیدیم. دیدم و میدیدم.

گفت «حالا گذشت و رفت ولی حیف شد نشد، آخر. جداً قبول کرده بود که گنج هس او نجا.»

گفتم «احمق هم نبود آنقدر.»

گفت «احمق بود.»

گفتم «حریص بود، بیشتر. احمق نبود. خرمدرند بود. احمق نبود، اما. احمق چه جور میشه به عمر قاچاق باشه کارشن، کارشن قاچاق باشه یک عمر؟»

گفت «کارشن ارشی بود. به ارث کاری بهش رسیده بود، که میچرخید. تا وقتی که کسب و کار خودش پیش میره، پیش میره دیگه، به هر صورت. از اون به بعده که

جوهر باید نشون بدم. فرقه میمون جوهر و اقبال. فرقه  
میمون شانس و ارث و فلز. وقتی گذشت از به حد باید  
دید چکار کرده تا قضاوت کرد. ولی به هرسورت وجود  
غیربینی بود. دیدی چه جور خروس شد برآمون او، دیروز؟»  
گفتم «دیدی چه جور درس خروس شدن برآش جوجه ها  
بعدش؟»

گفت «واقعاً مطمئن هستی؟»

خواب ندادم.

گفت «چه جور مطمئن هستی؟»

گفتم «ازاینکه مهریون وساکت بود. ازاینکه صبر و  
محبت داشت. ازمهریونی وسکوت و صبر خطرناکتر چی؟»  
سرجنیاند. انگار میخواست تن به حرف من پدهد.  
ولی شک کرد. گفت «من مطمئن نیستم. من هیچوقت از  
هیچ چی مطمئن نیسم.»

چیزی نبود بگویم.

گفت «باید دید. باید به چشم ببینی تامطمئن باشی.»  
میبدیدم که دیدم هم. دیدم هرچند مانند خواب بود که  
دیدم. و میبدیدم که دیدن، همین دیدن، قصر نجستن بود.  
گفتم «دیدم من.»

گفت «باید جلوش را میگرفتین اگر دیدین. اگر دیدین  
باید جلوش را میگرفتین. جلوش را نگرفتین.»

گفتم «کاری اگر قرار بود کرد هل دادن درست تریود.»  
سر جنباند. میرفتیم. گفت «آسایش خیال مرا میزین  
به هم.» و نگاهم کرد. میرفتیم. ساکت بود. بعد گفت  
«غیرب بود درهحال. خروسه هم غریب بود، درهحال.»  
و باز گفت «جون سختی داشت. خیلی هم بلند صدا میداد.»  
گفتم «خروس یعنی این. بلند اذون گفتن.

پوزخندی از شماتت زد، گفت «او که ساکت بود.»  
گفتم «آوازی از اون سکوت بلندتر، خلاف قانون تر؟»  
نگاهم کرد. نگاهش کردم. گفت «گیرش میآرن  
آخرش، حتماً.»

گفتم «کارش را کرده، گیرآوردنش بخشی علیحده س.»  
زهر خندی زد گفت «کارش را کرده ا کی گفته کار  
او این بود؟ ریزقوله! کار او این بودا»  
چشمان راننده توی آئینه میپانید. گفتم «ربطی به سن  
و سال نداره. وقتی هانی هس که بعضیا میدونن به  
کارهانی هس که باید کرد. این جورین.»  
از سرشمات گفت «مثل خروس که ظهرها اذون  
میگه.»

گفتم «مثل خروس که ظهرها اذون میگه. حاجی  
خودش هم گفت این سگ پدر همیشه برآش ظهره.  
دونسته بود اما نمیفهمید.»

گفت «گیرش آورد آخر.»

گفتم «همسایه‌ها کمک کردن.»

گفت «چرا نکن. کمک می‌کن، البته. وقتی که فکر کن درد سر داره براشون بعداً.»

گفتم «گُشتی ما را با این بعداً. از دست هرچه حالا هست در میری میری به بعداً و فردا.»

گفت «وقتی درخت سبب میکاریم مطمئن بشیم که عرعر نیس.»

گفتم «کارش را کرده بود وقتی گرفتنش اونوقت. بز افتاده بود، اونوقت. کار از کار گذشته بود اونوقت. باید نشون میداد که نشون هم داد. جوهر نشون دادن اصله. خودت گفتی الانه. انگار خودت گفتی. جوهر نشون دادن.»

گفت «کافی نیس.»

گفتم «جوهر نشون دادن. تحمیل جلوه جمال به انبوه گند چرک.»

حرفم را با شبیشکی برید، گفت «قافیه‌ش کم بود.»

گفتم «غیظم به جای قافیه، کافیه، بسَه.»

گفت «بس نیس. کافی نیس.»

# The Cock

( Khoroos )

A Story  
by  
Ebrahim Golestan



Rowzan

1995



